

آویختند. بعدها شنیدم که حدود بیست هزار نفر فقط در تبریز شهید شدند و در همین ایام چهار نفر از افسران: ظهیری، حق پرست، سقائی و خاکساری را که کردهای بوکان دستگیر کرده بودند در مهاباد تیرباران کردند. این‌ها شهداً بودند که با تمام روح و قلب و اعتقاد عمیق خود به انقلاب آذربایجان پیوسته بودند که از این طریق آزادی را در سرتا سر می‌نهان گسترش دهند. اعتقادشان الهامی دقیق از تاریخ گذشته‌ی کشورمان بود. در طول تاریخ معاصر کشورما، مردم آذربایجان همیشه طلایه داران آزادی ایران بوده‌اند. این بار هم امید و آرزوی همه‌ی آزادی خواهان بود که مشعل فروزان آزادی از آن جا به سایر نقاط ایران پرتوافکن شود. درین که جز خاطره‌ای دردآور و دهه‌ها هزار شهید چیزی از آن حوادث نماند. چرا؟

فکر می‌کنم علش را قبل از کفته‌ام. اگر این قیام به موقع و از درون توده‌ی مردم آذربایجان جوشیده بود، به این سادگی سرکوب نمی‌شد، حتی اگر مورد تأیید دولستان برون مرزی ما قرار نمی‌گرفت.

### بارزانی‌ها

مرکز ایل بارزان در منتها لیه شمال شرقی عراق و در سرزمین کوهستانی صعب‌العبوری چسبیده به مرز ایران و ترکیه واقع است. بارزانی‌ها به علت این که در چنین منطقه‌ی صعب‌العبوری ساکن‌اند و از مرکز شهری دور بوده‌اند مردمی جسم‌آسالم و قوی و اخلاقاً، هنوز دارای همان سنن و آداب پدر شاهی هستند و از هر گونه آلودگی شهری دور مانده‌اند. تمدن و فساد اخلاق شهری در میان آن‌ها هنوز راه نیافته است. به نظر من آن‌ها مسلمانانی معتقدند، اما خرافاتی نیستند. رئیس ایل

در عین حال پیشوای مذهبی آن‌ها نیز هست و این مقام ارشی است.

بارزانی‌ها خیال می‌کنند موجودی روحانی به نام شیخ بارزان وجود داشته و دارد که همیشه حافظ و نگهبان ایل بوده، رؤسای فعلی ایل هم از اعقاب همان «شیخ بارزان» هستند.

این‌ها همیشه با حکومت‌های مختلفی که در منطقه نفوذ داشته‌اند جنگیده، با آن‌ها روش آشتی ناپذیری داشته‌اند: زمانی با ترکهای زمانی با عرب‌ها و گاهی هم با ایرانی‌ها.

در سال ۱۹۳۶ زمانی که کمال آتا تو رئیس اعلام کرد مسئله کرد را - البته از طریق قتل عام کردها در دیار بکر - حل کرده است، رئیس ایل بارزان، به نام شیخ عبدالسلام ایل خود را به منظور کمک به کردهای ترکیه، به آن کشور فرستاد. معروف است که تا دیار بکر هم پیش رفت، ولی در آن جا شکست خورد. خود عبدالسلام دستگیر و اعدام شد، بارزانی‌ها متلاشی شدند و به منطقه‌ی بارزان برگشتبند.

بعد از عبدالسلام، برادرش، شیخ احمد، رئیس ایل شد. موقعی که من در میان ایل بودم، در اواخر سال ۱۳۲۵، همین شخص هنوز رئیس ایل بود.

بارزانی‌ها هیچ گاه با دولت عراق سراسارش نداشته‌اند. سال‌ها قبل از جنگ بین‌الملل دوم، پس از شکست آن‌ها از ترکیه، حکومت عراق منطقه‌ی بارزان را اشغال می‌کند. شیوخ بارزانی: شیخ احمد، ملام صطفی، شیخ محمد صدیق - برادران شیخ احمد - و شیخ سلیمان پسر عبدالسلام را دستگیر، در بصره و کرکوک زندانی کرده، تحت نظر نگه می‌دارند.

سیاست انگلیسی‌ها در عراق در این جهت بود که علاوه بر حکومت مرکزی عراق، قوای فشودال‌های این کشور را نیز زیر مهیز داشته باشد

که اگر حادثی تظیر قیام رشید عالی گیلانی<sup>۱</sup> پیش آید از این قدرت‌ها علیه حکومت مرکزی بهره‌برداری کمند. یکی از این ایل‌ها هم ایل بارزانی بود، که به شیوخ آن کمک کردند تا از زندان نجات یافته به منطقه‌ی ایل بارزانی برگردند. در این زمان انگلیسی‌ها غیر مستقیم با ملا مصطفی بارزانی تماس می‌گیرند، او را شبانه از کرکوک فرار می‌دهند و مقداری اسلحه و مهمات در اختیارش می‌گذارند. ملا خودش این موضوع را پنهان نمی‌کرد که به کمک انگلیسی‌ها از زندان فرار کرده است. او پس از رسیدن به بارزان و جمع کردن و مسلح نمودن افراد ایل با دولت عراق وارد جنگ می‌شود و این دولت را وادر می‌کند که شیوخ زندانی را آزاد و به بارزان برگرداند. به هر حال انگلیسی‌ها کمک کردند که بارزانی‌ها به عنوان یک قدرت حفاظتی مرزی به دولت عراق تحمیل شوند و به عنوان نیروی رسمی دولت در هرزبانی منطقه انجام وظیفه کنند و دولت تعهد می‌نماید ماهانه بیست هزار دینار پول، مقداری اسلحه و گندم به آن‌ها تحویل دهد.

ایل بارزان در حدود هزار و پانصد مرد جنگی کارآزموده دارد که بسیار با انضباط و سخت کوش هستند.

ملا مصطفی خود در عین حال که تحصیلات کلاسیک ندارد، مرد فهمیده‌ای است. او زبان فارسی، عربی و کردی را خوب می‌داند، به ترکی هم حرف می‌زند. فارسی را از گلستان یاد گرفته، به همان سبک هم حرف می‌زند.

یادم هست موقعی که در مهاباد ما از نزد امیرحسین خان وزیر جنگ قاضی محمد خارج شدیم، ملا مصطفی را دیدم که مثل پیامبری در میان

۱: رشید عالی گیلانی در سال ۱۹۴۰ علیه انگلیسی‌ها قیام کرد ولی شکست خورده، از راه ایران به آلمان گریخت.

اتباعش ایستاده، بین شان فشنگ‌گئ تقسیم و با آن‌ها صحبت می‌کند. موقعی که مرا دید با علاقه به طرفم آمد، من اورا از قبل می‌شناختم. بعد از این که تردید و دودلی و بلا تکلیفی ما را دید گفت :

– من پیشهوری نیستم، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح ریس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگ ناگهان سر از باکو در بیاورم . من هستم و این تفنگم – تفنگش را حمایل کرده بود – تا این تفنگ در دست من است خود مالک خویشم. نوکرهیچ قدرت و هیچ حکومتی نیستم نه انگلیس، نه امریکا و نه روس.<sup>۱</sup>

بعد ها که ما بیشتر با هم صحبت کردیم متوجه شدم که دید سیاسی اش هم تاحدودی روشن بود و باز او بود که با همان لحن کتابی اش می‌گفت :

– این شرایط خاص جهانی است، که روس‌ها به ما کمک می‌کنند. روس‌ها الان به وجود ما در منطقه احتیاج دارند. بنابراین ما برای استقلال کردستان می‌توانیم از وجود این‌ها استفاده کنیم . من کمو نیستم، فقودال هم نیستم، من دموکرات هستم.

در نظر او دموکرات معنای خاصی داشت : با امتش سریک سفره می‌نشست، با آن‌ها غذا می‌خورد، به جنگ می‌رفت و با همان‌ها در سنگر می‌خوابید. او روشی داشت که افراد بارزانی دوستش داشتند. کافی بود ملا سوار اسپ بشدود، تا بلافاصله پانصد سوار مسلح بدون این که بدانند یا بپرسند به دنبالش راه بیفتدند . وقتی یک دستور جنگی می‌داد مطمئن بود که آن دستور اجرا می‌شود. من خود شاهد بودم که مثلاً بر کوهی می

۱ : این یادداشت‌ها قبل از چرخش شاه در کنفرانس المجزایره تنظیم شده است. شاه در تاریخ ۱۶ اسفند ۱۳۵۳ بدالجزیره رفت و بعد از توافق ناگهانی با صدام حسین معاون ریس جمهور عراق ملا مصطفی ویارانش را قربانی کرد.

ایستاد و به نفرات دستور می‌داد :

— پنج مرد بروود سر آن شاخ، عمر تو با پنج مرد بروسراین شاخ،  
موسی تو با چهار نفر برو سر اون شاخ...

این دستورها فوری اجرا می‌شد. اوزمین را خیلی خوب می‌شناخت و خیلی خوب می‌توانست از عوارض آن بهره‌برداری کند و تصمیم بگیرد. خوب و عمیق هم عمل می‌کرد. ما با این که ظاهرآ متخصص و مردم‌تکیک و درس خوانده بودیم پس از تحقیق و مطالعه‌ی نقشه‌ی زمین و مشورت، اگر خوب تصمیم می‌گرفتیم تازه مثل او تصمیم گرفته بودیم. همان طور که گفتم اوزمین را خیلی خوب می‌شناخت، از عوارض زمین به خوبی می‌توانست استفاده کند، روحیه‌ی سپاهیان دشمن و روحیه‌ی خودی را هم خوب می‌شناخت. درست است که رازموفیت‌های جنگی ملامصفی تاحدودی مرهون شجاعت افراد ایل بود ولی قبل از شجاعت افراد بارزان این درایت شخص او بود که باعث موافقیت‌شی می‌شد. میزان قدرت خود و مردانش را می‌دانست و جایی که می‌دانست زورش نمی‌رسد به راحتی عقب نشینی می‌کرد. هیچ کس نمی‌توانست بگویند او از ترس عقب نشینی کرده است. او به خوبی می‌توانست در موقع مناسب حمله و در موقع مناسب عقب نشینی کند.

در اواخر جنگ بین‌الملل دوم (سال ۱۹۴۵) ایل بارزان با توجه به این که حکومت عراق هنوز کاملاً مستقر نشده، به فکر افتاد به کمک سلاحی که در دست داشت، کردستان را از عراق جدا کرده، حکومت مستقل کردستان را به وجود آورد.

مردم کردستان چه در شهر و چه در روستا، دلشان به عشق استقلال کرد می‌تپد. البته ممکن است استقلال از نظر آن‌ها مفهوم خاصی داشته باشد ولی عاشق آن هستند. روزی من از یکی از خانه‌ای فهمیده‌ی آن‌ها پرسیدم: منظور از آزادی و استقلال کردستان چیست؟ جواب داد:

— آزادی این است که من آزاد باشم گو سفندم را هر کجا که مایلم بچرانم، به هر قیمت که مایلم بفروشم، شیرو روغن خود را به هر کس و هر قیمتی که بخواهم بدهم و حکومت مرکزی کاری به کارمن نداشته باشد.

طبیعی است توده‌ی مردم مفهوم دیگری از معنی استقلال درک می‌کردند. به این ترتیب کلمه‌ی استقلال، بدون آن که مفهوم دقیقی از آن داشته باشند، از همان بچگی در گوش کرده‌ها زمزمه می‌شود و آرزویشان این است که روزی تفکی به دست بیاورند و در راه استقلال کرد بجنگند.

البته ملام صطفی (که بعدها به خلق کرد خیانت کرد<sup>۱</sup>) و شیخ احمد معنی استقلال را دقیق تر از این می‌دانستند، آن‌ها از تاریخ زندگی کرد و کردستان، مرزها و جمیعت آن در کشورها و شهرهای مختلف اطلاع داشتند. این زمان مصادف بود با موقعی که در ایران هم حکومت ملی آذربایجان و کردستان تشکیل شده بود.

ملا مصطفی می‌گفت:

— فقط به کمال شوروی‌ها است که یک کردستان متحد و مستقل می‌تواند وجود داشته باشد، زیرا آن‌ها در تجزیه‌ی کردستان نفعی ندارند، بلکه بر عکس نفعشان ایجاد می‌کنند که از کردهای ایران و عراق و ترکیه یک حکومت مستقل کرد به وجود بیاید.

او استدلال می‌کرد که هر قدر بشود یک پارچه زمین از انگلیس و امریکا جدا کرد، آن‌ها ضعیف‌تر می‌شوند. او همه‌ی این کشورها را مستعمره‌ی انگلیس و امریکا می‌دانست. می‌گفت:

— زمانی که در عراق برای ایجاد یک حکومت کرد مبارزه می‌کردم،

۱: همکاری با شاه ایران و اطمینان به قول و قرارهای او (به زیرنویس صفحه ۱۱۳ مراججه شود).

سعی داشتم تا با روس‌ها که در رضائیه بودند تماس بگیرم. تماس هم گرفتم. اما روس‌ها مردمان «رذیلی» هستند – منظور اواز کلمه‌ی رذیل، ذبل و با هوش بود – به سادگی نمی‌شود اعتماد این‌ها را جلب کرد. برای جلب اعتماد این‌ها باید خیلی کارها کرد که من نمی‌توانستم انجام بدهم. من نوکریا جاسوس نیستم. من فقط نوکر ایل بارزان هستم، نوکر امت خودم هستم.

مع ذالک او تو انسنه بود اعتماد شوروی‌ها را به خود جلب کند. ایل بارزان در جنگ با کشور عراق شکست می‌خورد، زیرا در آن موقع قسمتی از ارتش انگلیس به کمک هوایپماهای هاریکن منطقه‌ی بارزان را به آتش می‌کشند و مزارع را می‌سوزانند. در نتیجه آن‌ها به ایران عقب می‌نشینند و به حکومت ملی کردستان پناهنده می‌شوند.

ملا مصطفی از قاضی محمد دلخوری داشت. می‌گفت: «می‌ترسد که من جای اورا بگیرم. او برای تضمیف ما، ایل بارزان را به قسمت‌های بسیار کوچک تقسیم کرد و در سرتاسر کردستان، از کنار دریاچه‌ی رضائیه تا آن طرف میاندوآب، در شاهین‌دژ، اسکان داد. به طوری که در هر ده و روستا بیش از پنج شش خانواده نباشد. حتی شیخ احمد ریس ایل را با ده بیست خانواده به دیزه (ازدهات اطراف رضائیه) فرستاد. بالاخره شوروی‌ها به داد ما رسیدند و به توصیه‌ی آن‌ها حکومت ملی آذربایجان ماهی شخصت هزار تومان برای مخارج ایل بارزان می‌پرداخت و لباس و تجهیزات آن‌ها را نیز تأمین می‌کرد.»

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی ملا مصطفی بارزانی، که حالا ژنرال بارزانی شده بود، به اتفاق ۶۰ نفر بارزانی به سر بازخانه ما در تبریز آمد. آن‌ها را آورده بود که آموزش توپخانه بیینند. جوان‌هایی که کوره سوادی داشتند به دانشکده‌ی افسری و بیچه‌ها را به دبیرستان نظام تبریز فرستادند. فرماندهی آن شخصت نفر سرگرد نوری از افسران ارتش عراق بود. در

این‌جا بود که با ملام‌مصطفی بارزانی آشنا شدم.

این‌ها بیش از سه ماه فرصت آموزش پیدا نکردند و جنگ بین ارتش ایران و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و کردستان شروع شد که ملا مصطفی مجدداً به تبریز آمد و نفراتش را به جبهه‌ی (سرا) نزدیک سقیبود. شبی که ما به مهاباد رسیدیم ملا را دیدیم که به قول یکی از دوستانم مانند پیغمبری امتش را دور خود جمع کرده ، بین آن‌ها فشنگ تقسیم می‌کرد. او به ما پیشنهاد کرد که به آن‌ها ملحق شویم. به ما اطمینان داد که در میان آن‌ها امنیت خواهیم داشت . ما هم موافقت کردیم و به همراه آن‌ها ، شبانه به سمت نقدۀ حرکت کردیم ، ولی قبل از حرکت عده‌ای از سرپاسان را به همراه چند نفری از بارزانی‌ها مأمور بارگیری و حمل توب‌ها کردیم که فردای آن روز در بین راه به ما پیوستند. اشنویه هنوز منطقه‌ی امنی بود بارزانی‌ها هم تصمیم داشتند به آن‌جا بروند. شیخ احمد قبلاً به آن‌جا رفته بود . این شهرک در سه گوشۀ مرز ایران و عراق و ترکیه واقع است و ارتش ایران هنوز به آن‌جا نرسیده بود.

بارزانی‌ها در نظر داشتند پیش از ارتش خود را به آن‌جا رسانده، برای زمستان و سرما پناهگاهی بجوینند.

ارتش در برابر بارزانی‌ها سیاست خاصی اعمال می‌کرد. ظاهراً غیر از این هم چاره‌ای نداشت. ارتش در آن شرایط به آسانی نمی‌توانست بارزانی‌ها را سرکوب کند و در صورت برخورد با آن‌ها تلفات زیادی می‌داد . به علاوه در صورت موقیت ، چون بارزانی‌ها ایرانی نبودند ، مجبور بود آن‌ها را به عنوان پناهنده پذیرد ، اسکان بدهد و یا به عراق تحویل دهد که این خود مشکلاتی ایجاد می‌کرد . شاید هم یک راه این بود که همه را قتل عام کنند و یا همه را محاصره کرده ، به زور از خاک ایران خارج کرده ، به سمت عراق برانند.

ظاهرآ ارتش در این موقع عاقلانه‌ترین راه را انتخاب کرد. ارتش تازه به آذربایجان آمده بود و هنوز گرفتاری‌های زیادی داشت. باید با بقاواری فرقه‌ی دموکرات کردنستان تصفیه حساب می‌کرد، مجبور بود ابتدا جبهه و پشت جبهه را صاف کند و بعد در بارهی بارزانی‌ها تصمیم بگیرد.

همین کار را هم کردند، ارتش با بارزانی‌ها وارد مذاکره شد. ما تازه در نقده مرکز ایل قره‌پاپاخ مستقر شده بودیم. نقده در سر راه مهاباد به اشنویه است. سرمهنه‌گئ غفاری نماینده‌ی ارتش برای مذاکره با ملامصطفی وارد نقده شد و ملا را برای مذاکره به تهران دعوت کرد. ملا مصطفی پس از مشورت با شیخ احمد دعوت را پذیرفت و با دو سه نفر از افسران عراقی راهی تهران شد. او وقتی به مهاباد رسید ارتش آن جا را اشغال کرده بود و سرتیپ همایونی فرماندهی ستون اعزامی به کردنستان از ارتش رژه می‌گرفت. در اینجا او در یک طرف و قاضی محمد در طرف دیگر سرتیپ همایونی رژه ارتش را تماساً کردند. خود ملا بعداً جریان این رژه و مسافرتش به تهران را برایم تعریف کرد.

لاماصطفی و همراهان او را با هوایپما به تهران بردنده. او قریب بیست روز در آنجا با مقامات حکومت وقت ملاقات و مذاکره کرد. هدف دولت این بود که آنها را با مسالمت خلیع سلاح کند و در نقطه‌ای در ایران، گویا اطراف همدان، به عنوان پناهنده اسکان دهد. دولت ظاهرآ حاضر شده بود افرادی را که در عراق محکومیت سیاسی داشتند به عنوان پناهنده‌ی سیاسی پذیرد و زمین و سرمایه در اختیار بقیه‌ی ایل بگذارد که مشغول زراعت شوند.

لاماصطفی اظهار عقیده می‌کرد که ما با دولت ایران جنگی نداریم، ما در اینجا خاکی نداریم که بخواهیم از آن دفاع کنیم، یا با کسی دشمنی نداریم که بخواهیم به رویش اسلحه بکشیم. اینجا خاک

ایران است و طبیعتاً ارتش ایران باید روزی باید و خاک خودش را بگیرد و ما را بیرون کنند. ما هم نباید در این جا خود را اسیر زمینی کنیم که متعلق به ما نیست و تنها یک راه حل برای ما باقی است: اغتنام فرصت کنیم تا برف و سرما تمام شود، بعد زن و بچه و پیر مردها را به عراق برگردانیم و خودمان به شوروی پناهنده شویم تا در فرصت مناسب به عراق برگردیم و هدف‌هایمان را دنبال کیم. او در عین حال می‌گفت: شوروی هم جای ما نیست. او خود در مورد حکومت شوروی کلمه‌ی «رذیل» را به کار می‌برد که از نظر او به معنای ذبل، زیرک، منضبط و چیزهایی از این قبیل بود. می‌گفت در آن‌جا هر کس کار کند نان می‌خورد و برای یک عده شیخ که از قبل دیگران نان خورده‌اند، این کشور نمی‌تواند جای مناسبی باشد. ولی فعلاً تنها جای امنی هم که برای ما وجود دارد آن‌جا است و اگر خواسته باشیم که سلاحمان را حفظ و روزی به نفع حکومت مستقل کردنستان به کار ببریم باید به آن‌جا برویم.

درباره‌ی سفرش به تهران ملام‌مصطفی برای ما تعریف می‌کرد که ما را به لشکردو قصر بردن و در آن‌جا از ما پذیرایی کردند. در این مدت با قوام‌السلطنه و رزم‌آرا ملاقات کردم. رزم‌آرا آدم خیلی زیرکی است و قوام‌السلطنه آدمی خودخواه وجاه طلب است. «با شاه شما هم سخن گفتم»، و با لهجه‌ی خاص خودش تعریف می‌کرد:

– روزی لگنی بر سرم نهادند، دستاری به گردنم بستند، پالتو هم از پیرایش برایم خریدند، ارتش پول داده بود برایم بخرند ولی آن سرهنگ غفاری نابه کار می‌خواست پول را بالا بکشد و لباس کهنه‌ی خودش را به من بپوشاند. برای من پالتو نو و کهنه فرق نمی‌کرد، اما خواستم به او بفهمانم که درست است ما کوهستانی هستیم ولی همه چیز را می‌فهمیم. به او گفتم:

«آقای سرهنگ، این نگه است برای یک دولتی مثل ایران با این

همه تاریخ، به تن مهمانش لباس کهنه بپوشاند.

او بلا فاصله مرا به مغازه پیرایش برد و گفت: هرچه می خواهی بردار. همین پالتورا که الان ننم هست از آن جا برداشتم. بعد مرا به قصر شاه بردنند. در اتاق انتظار شاه همه با ایما و اشاره صحبت می کردند و مرتب می گفتند: «هیس، هیس» و در را به من نشان می دادند. گفتم بابا مگر شما زبان ندارید، چرا لال بازی در آورده اید و همه اش هیس، هیس می کنید، چرا اشاره می کنید، چه می خواهید بگویید، خب بگویید. باز به من اشاره کردند، من می دانستم آنها چه می گویند، ولی می خواستم حرف بزنند. خب، بالاخره شاه هم انسان است. بعد در را باز کردند دیدم اعلیحضرت آنجا نشسته است، رفتم سلام کردم، به من جایی نشان داد، روی صندلی نشستم. به محض نشستن گفتم : اعلیحضرت !

ز شیر شتر خوردن و سوسمار عرب را به جایی رسیده است کار که تاج کیانی کند آرزو تقوی بر تو ای چرخ گردون تفو اعلیحضرت ! ما رعیت توایم . طاق کسری در بغداد است، ما هم رعیت توایم. بیا و رعیت های خود را آزاد کن ! ملا ادامه داد :

- برای شاه شما دو ساعت سخن گفتم. او از من خیلی خوش آمد. بعد از دو ساعت خواستم برخیزم، گفت: بنشین. گفتم دیگر بونمی خیزم مگر دستور بدھی. باز هم پیرایش گفتم. او درباره ای اسکان ما در منطقه ای از ایران سخن گفت. پاسخ دادم:

- والله اعلیحضرت شما خیلی کریم و بخشندۀ اید ، من تمام پیشنهادات شما را قبول می کنم، اما باید شیخ احمد تصمیم بگیرد. اوریس ایل است.

درباره شما افسران هم می گفت که شما را پس بدهم. گفتم:

- قربان، ما آنها را نگرفته ایم که پس بدهیم، اینها شش تا افسر جوانند (از ده نفر ما شش نفر افسر رسمی ارتش، اد ان بودیم). مجموع

سن این‌ها به صد سال نمی‌رسد. به جای این شش تا جوان، من هیجده جوان به شما می‌دهم. خانواده‌ی من و شیخ احمد و سایر برادرانم هیجده جوان داریم، همه هم جوان‌های برومند، به جای این شش جوان، آن‌ها را به شما می‌دهم. ولی شما راضی نباشید افتخاراتی را که تاکنون شیخ بارزان برای ما باقی گذاشته است، قربانی کنیم و تف و لعن نسل بعدی بارزان را برای خود بخریم.

خلافه در تهران به او پیشنهاد کرده بودند که در منطقه‌ای نزدیک همدان اسکان داده شوند. او هم موافقت کرده بود که در صورت رضایت شیخ احمد پس از شکستن سرمای هوا این نقل و انتقال شروع شود و قرار گذاشته بودند در عوض هر کامیون گندم خانواده از بارزانی‌ها پس از خلع سلاح به محل جدید منتقل شوند.

برای توجیه این توافق می‌گفت:

— اگر این را قبول نمی‌کردم مرا رها نمی‌کردند.  
ملام‌مصطفی را در تهران برای بازدید کارخانه‌های اسلحه سازی، قورخانه، سلطنت‌آباد، نیروی هوایی و دانشکده‌ی افسری برده بودند.  
خودش تعریف می‌کرد: یک روزمرابردند به دانشکده‌ی افسری، به رزم آرا گفت:

— والله جنرال از این همه سلاح و این ارتش مقندر، من که ترسیدم، اما باید ایل بارزان بترسد. آن‌ها از این همه سلاح نمی‌ترسند آن‌ها یک تنه‌گئی دارند، یک لقمه نان و سرکوهای زندگی می‌کنند.  
و اضافه کرد که:

— او می‌خواست این همه سلاح را به رخ من بکشد و من هم این طور جوابش را دادم.

در نیمه دوم دی بود که ملا از تهران برگشت.  
رابطه‌ی ملام‌مصطفی با ما چند افسر خیلی حسن‌به بود، احساس می

کرد که ما حرف‌های اورا بدتر از دیگران می‌فهمیم. البته او خود را مطیع و فرمان بر شیخ احمد نشان می‌داد، اما ابایی هم نداشت که به ما بگوید شیخ احمد یک فئودال است و دلش می‌خواهد برایش ریاست فئودالی و روحانی داشته باشد.

ریاست شیخ احمد و سایر شیوخ بارزان، ریاست یک فئودال خشن و طماع نبود. ایل بارزان هم واقعاً نسبت به شیخ احمد اعتقاد مذهبی داشت، اورا پیشوای روحانی، خلیفه و نماینده شیخ بارزان می‌دانست. شیخ بارزان در حقیقت سمبول اعتقادات مذهبی ایل بارزان بود.

**ملام صطفی می‌گفت:**

— شیخ احمد آرزودارد هر چه زودتر به بارزان در عراق برگردد، آن‌جا روی کرسی اش پنشیند و چوب بتراشد (این عادت شیخ احمد بود)، اتباعش دور اورا بگیرند و هی بگویند: «آزبni، آزبni<sup>۱</sup>» و او زندگی آرام، راحت و بدون دغدغه‌ای را بگذراند. ولی او نمی‌تواند در کند برگشت به بارزان مستلزم ازدست دادن اسلحه‌است. ما هم اگر اسلحه‌مان را ازدست بدھیم افراد ضعیف و بی‌چاره‌ای خواهیم بود که دیگران باید در باره‌ی ما تصمیم بگیرند.

**تکیه کلام ملام صطفی همیشه این بود:**

— انسان تا اسلحه در دست دارد، اختیارش دست خودش است ولی همین که سلاحش را از دست داد دیگران برای او تصمیم می‌گیرند. آدم هم مجبور است به این تصمیم، هر قدر هم سخت باشد، گردن بگذارد. در ایل بارزان خیلی‌ها هستند که نمی‌خواهند اسلحه را از دست بدهند به خصوص که یک صد و بیست نفر از افراد ما در عراق محکوم به اعدامند. او شوروی را تنها جای امن می‌دانست تا موقعیاً به آن‌جا بروند و

## در فرصت مناسب برای امر حکومت کردستان به عراق بوگردند. او می‌گفت:

– من کم و نیست نیستم ، علاقه‌ای هم به کم و نیسم ندارم ، من  
دمکرات هستم و دلم می‌خواهد با امتم در صلح و صفا و مساوات زندگی  
کنم و بتوانم روزی پرچم کردستان را در نقطه‌ای از کردستان بلند کنم.  
حال این نقطه عراق ، ایران یا ترکیه باشد ، فرقی نمی‌کند.

ملام را محرم خویش می‌دانست و از ما می‌خواست که شیخ احمد  
را به نحوی قانع کنیم که از فکر رفتن به بارزان چشم بپوشد.

او با این که از شیخ احمد این طور یاد می‌کرد ، همان‌طور که قبل  
گفتمن کاملاً مطیع و فرمانبر او بود و حتی به این کار تظاهر می‌نمود . خوب  
به خاطر دارم روزی ملا در محضر شیخ روی یک حضیر نشسته بود ، شیخ  
سینه صاف کرد و خواست تف کند ، ملام مصطفی فوراً سر آستینش را باز  
کرد و با احترام پیش برد . شیخ احمد هم اخلاق سینه‌اش را در آن تف  
کرد . اما به هر حال این احترام و اعتقاد مانع آن نبود که حرف‌ها و نظریاتش  
را هم در مورد شیخ احمد به ما بگوید .

قبل گفتمن که نیمه دوم دی ماه بود که ملا از تهران برگشت . تا یک  
ماه پس از بازگشت او ، روابط ایل بارزان و دولت ایران خوب بود . حتی  
یک بار هم ارتش برای آن‌ها یک کامیون گندم فرستاد ، ولی ملام مصطفی  
به بهانه‌ی سردی هوا و مذاکره با شیوخ بارزان ، از تحویل اسلحه و چند  
خانواده برای انتقال به همدان خودداری کرد . پس از یک ماه که ارتش  
به تدریج از تسليم بارزانی‌ها ناامید شد و به استقرار و آرایش قوا در اطراف  
منطقه بارزانی‌ها پرداخت و آماده‌ی حمله به بارزانی‌ها می‌شد ، بارزانی‌ها  
هم خود را جمع و چور کرد ، و آماده‌ی مقابله می‌شدند . بارزانی‌ها در  
این موقع در نقدۀ ، اشنویه ، دشت ویل و مرگور مستقر شده بودند . قبل از  
این که به شرح آمادگی دو طرف و آغاز نبرد پردازیم در مورد سرگذشت

خودمان و این که اکنون در چه وضعی بودیم می‌پردازم.  
من و رئیس دانا پس از برخورد با بارزانی‌ها در مهاباد و تصمیم  
به همراهی با آن‌ها، عده‌ای سرباز و افراد بارزانی را مأمور حمل توب‌ها  
کردیم و خود به‌سمت نقده حرکت کردیم.

شش افسر دیگر که گردانشان در بوکان ذوب شده بود، پس از رسیدن  
به مهاباد و تماس با قاضی محمد به‌سمت رضاییه حرکت می‌کنند. به این  
امید که از آن طریق به‌سمت سوری بروند ولی در نزدیکی رضاییه اطلاع  
می‌یابند که رضاییه در اشغال مخالفین فرقه است، لذا ازین راه مراجعت  
کرده، به نقده می‌روند. ساعت ۸ شب به نقده می‌رسند و در قهوه‌خانه‌ای  
اطراق می‌کنند. در این موقع قوای بارزانی هم به نقده رسیده بود و از  
طرف شیخ محمد صدیق (یکی از برادران شیخ احمد) حکومت نظامی  
اعلام می‌شود، جارچی در شهرک نقده راه می‌افتد و فریاد می‌زند: «حکم  
حکم شیخ محمد صدیق بارزانی است، عبور و مرور از شب قدر غن است»  
دوستان ما پس از خوردن غذا از روی بی تجربگی و اطمینان بی مورد  
در همان قهوه‌خانه دسته جمعی به خواب می‌روند، غافل از این که آن  
موقع در نقده حاکمیت دو گانه: بارزانی - قره‌پاچ مستقر بود.

قره‌پاچ ایل ترک زبانی است که مانند جزیره‌ای در منطقه‌ی  
گرستان، بین مهاباد و رضاییه، اسکان داده شده است. این منطقه به نام  
سولدوز معروف است که مرکز آن نقده است. در آن موقع رئیس ایل  
شخصی به نام قلی خان بر جالو بود که از طرف فرقه دمکرات آذربایجان  
درجه سرهنگی داشت و همین اوخر در رأس هزار سوار قره‌پاچ برای  
جنگ با حکومت مرکزی آماده شده بود، که ورق بر می‌گردد. قلی خان  
هم بلافاصله جبهه عوض می‌کند، پرچم ایران را در نقده به اهتزاز در  
می‌آورد و اداره‌ی امور منطقه سولدوز را به دست می‌گیرد، به نام قوا  
السلطنه خودش فرماندار می‌شود و بخشداری برای نقده تعیین می‌کنند.

همان سواران، که هنوز مدار بیست و یک آذر فرقه بر سینه شان آویزان بود، مأمور انتظامات می شوند و به دستگیری و سر کوب کسانی مشغول می شوند که هنوز به فرقه وفادار مانده اند.

در همین احوال می شنو ند که هفت افسر فرقه ای در قهوه خانه ای خواهد بود. در این روزها، افسران برای این موجودات فرصت طلب که می خواستند گناهان گذشته را پاک کنند، لقمه هی چربی بودند. دستگیری و تحويل آنها به قوای دولتی می توانست پرونده هی «سیاه» کسانی را که به فرقه خدمت کرده بودند پاک و تمیز نماید. به هر حال شبانه به قهوه خانه می ریزند و هر هفت نفر: زربخت، احسانی، تیوای، ارتشار، توکلی، علی اصغری و نیکلا را دستگیر و خلخ سلاح می نمایند. آنها را شبانه در مسجدی زندانی و به بهانه تفتش بدنی لختشان می کنند و صبح به خانه ای که اسمش را بخشداری گذاشته بودند، می برند. درین راه یکی از اکراد بارزانی به نام کاکاصالح این افسران را می بیند، جریان را می فهمد و به شیخ محمد صدیق اطلاع می دهد.

در بخشداری، موقعی که افسران را دست بسته آماده می حرکت کرده بودند که به پیشو ازار تش برده، ظاهرآ قربانی کنند، پسر شیخ محمد صدیق با چند بارزانی مسلح سر می رسد، افسران را آزاد، فره پاپا خها را خلخ سلاح و کاسه کوزه بخشداری را به هم می ریزد. حالا نگهبانان خشن و دولت خواه چند لحظه قبل، فداییان و مریدان افسران می شوند: فورآ وسایل غارت شده را با عرض معذرت و تقاضای بخشش تحويل داده، هر یک کوشش می کند خود را صادق تر و وفادار تر به فرقه نشان دهد. دلیاشان هم مدار ۲۱ آذری است که هنوز بر سینه دارند!

وقتی که من به نقده رسیدم دو روز بود که این افسران آزاد شده، از یک خطر حتمی جسته بودند. من با توب ها و سر بازانم با صورت بندی منظم نظامی وارد نقده شدم. ماحلا برای خود نیرویی بودیم: ده افسر،

۲ توب و حدود یکصد و سی چهل سرباز، به همین علت محلی جداگانه برای خود فراهم کرده، مستقر شدیم و چند روزی منتظر ماندیم.  
سر بازان به تدریج صبرشان به آخر می‌رسید. هدفی در مقابل نداشتند. سربازان در حقیقت احساس می‌کردند که دارند به خاطر من بیگاری می‌کنند. من از آذر بایجان مبلغی پول با خود داشتم. به هر یک مبلغ مختصه‌تری، که بتواند به خانه‌اش برسد، دادم، تفنگ‌ها یشان را گرفتم و مرخص‌شان کردم. فقط چند نفری از زبده‌ترین آن‌ها را، البته با موافقت خودشان، برای محافظت توب‌ها نگه داشتم.

پس از مدت کوتاهی به همراه یک راهنما یا به قول بارزانی‌ها «شاهرضا» به اشنویه رفتیم. یادم هست وقتی به اشنویه رسیدیم و برای گذراندن شب به قهوه‌خانه‌ای رفتیم. یکی از دوستانمان گفت:

— الان شب اول دی ماه است. سه ماه تمام دست نخورده، زمستان و برف در پیش داریم.

در این جا خانه‌ای گرفتیم. صاحب خانه زنی بود که برایمان شام و ناهار هم می‌پخت. برنامه‌ای هم صرفاً برای وقت گذرانی برای خود تنظیم کردیم که برنامه‌ی من به مناسبت آماده کردن توب‌ها، کمی مفصل‌تر بود. به محض رسیدن به اشنویه بقیه سربازان را مرخص کردم و بیست نفر از بارزانی‌ها را برای کار با توب‌ها تحت تعلیم گرفتم.

اشنویه به کوه بلندی تکیه دارد که همیشه پر از برف بود. صبح‌های زود برای نظافت و ورزش به دامنه‌ی همین کوه می‌رفتیم. نیم ساعتی ورزش می‌کردیم، مقداری می‌دویدیم بعد به خانه بر می‌گشتم، صبحانه‌ی مختصه‌تری می‌خوردیم و بقیه‌ی روز را ول می‌گشتم.

شیخ احمد در یک خانه‌ی دو اطاقه منزل داشت. در حقیقت یکی از این اطاق‌ها کاهدانی بود که تمیزش کرده بودند. در یکی از این اطاق‌ها زن و بچه‌ی شیخ منزل کرده بود و در اطاق دیگر خود وی روی یک

چهارپایه می‌نشست، جلوی او همیشه در ظرف کوچکی مقداری تراشه‌ی چوب بود. او عادت داشت که با یک قلم تراش ظریف یکی این چوب‌ها را آنقدر بتراشد تا تمام شود. این کار برای او یک سرگرمی بود و لی برای اتباعش یک حکمت. آن‌ها معتقد بودند در همین موقع به او الهام می‌شود که چه تصمیمی باید به صلاح ایل بگیرد.

شیخ احمد مردی خوب ولی عامی بود. فهم سیاسی هم نداشت. تنها آرزویش این بود که ایلش را به سلامت به بارزان برگرداند. در قسمت اعظم حرف‌هایش آرزوی برگشت به بارزان، یاد انگورهای بارزان، عدس و زراعت بارزان و به خصوص آتش‌هایی که در زمستان روشن می‌کردند موج می‌زد. آتش‌های زمستانی بارزان برای آن‌ها همیشه خاطره انگیز بود. موقعی که آتش بزرگی روشن می‌کردند می‌گفتند:

– هی مثل آتش‌های بارزان!

شخص دیگری که می‌تواند سرگذشتیش حالب باشد جوانی بود به نام سعید. این جوان از کردهای عراق بود و هر پانزده روز یک بار به اشنویه می‌آمد. او در حقیقت رابط حزب رزگاری (رسنگاری) عراق با ایل بارزان بود. ملا مصطفی رهبر افتخاری این حزب بود. روزنامه رزگاری هم به زبان کردی، مخفی، چاپ و منتشر می‌شد. این روزنامه هفتگی بود. سعید هر وقت به اشنویه می‌آمد نسخه‌هایی از این روزنامه را با خود می‌آورد.

سعید جوان شجاعی بود. هر پانزده روز یک بار سروکله‌اش پیدا می‌شد. ما می‌دانستیم چه وقت می‌آید، معمولاً ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر پیدایش می‌شد. یکی از مشغولیت‌های ما تماشای آمدن او از میان انبوه برف ارتفاعات پشت اشنویه بود. نزدیکی‌های غروب یک سیاهی می‌دیدیم که در ژرفای سفید برف می‌لولید. تاک و تنها و پیاده، در برف و سرما فقط با یک چوب دستی این راه را می‌آمد. او می‌آمد و جیب‌هایش از روزنامه،

دستور العمل و پیغام برای ملام مصطفی پر بود که از او جواب و نظر می گرفت. معمولاً پولی هم برای ایل بارزان می آورد. بعد از انجام کارها یش شب پیش ما می خواهد و فردای آن روز، از همان راهی که آمده بود می رفت و در میان برف ها گم می شد.

در تمام مدتی که ما در کردستان بودیم، سعید اغلب همراه ما بود. به خصوص بعد از آن که بین ارتش ایران و بارزانی ها جنگ در گرفت به طور دایم در میان ایل ماند، تا مرز عراق همراه ما بود و در مرز به دنبال مأموریتی که ملا به او داد به عراق رفت، آن جا دستگیر شد و به زندان افتاد. تیجریه و تماس ما با کردها این تصور را برای ما پیش آورد که روشنفکر ان در میان کردهای عراقی زیادتر و معتقدترند. در آن موقع حزبی مترقی داشتند که سازمانی اصولی داشت. سازمانشان بر مبنای ایل و عشیره نبود. هر چند در حکومت ملی کردستان ایران یک عده از رؤسای ایل دور قاضی محمد جمع شده بودند، ولی آنها به حکومت آزاد کردستان علاقه داشتند. در حقیقت یک حزب سیاسی مستقل که دارای سازمان سیاسی باشد وجود نداشت، یا به صورت خیلی کوچکی وجود داشت. قدرت اساسی حکومت کردستان از ایل ها: هر کی، مامش، منگور و مانند این ها منشاء می گرفت و قاضی محمد بیشتر یک پیشوای روحانی محسوب می شد که مورد احترام همگان بود.

من خود قاضی محمد را از نزدیک ندیده بودم، ولی محمد حسین خان را دیدم که یک فتووال بود. او خویش قاضی محمد و وزیر جنگی او بود. خود قاضی محمد با رفقاء ما صحبت کرده، ضمن حرف هایش به آنها گفته بود:

— پیشوایی به من تلفن زد و گفت من رفتم توهم فوراً حرکت کن. ولی من نمی توانم مثل پیشهوری ملتمن را رها کنم و برای حفظ جان خودم امتن را به امان خدا بگذارم. من اگر پاییم را از مهاباد بیرون بگذارم ملتمن

به جان هم می‌افتد، من برای حفظ این امت مجبورم در مهاباد بمانم تا ارتش بباید و نظم جدید را بر قرار کنم. من همینجا می‌مانم، اگر چه اعدام شوم.

قاضی محمد در استقرار ارتش کمل کرد، حتی به پیشواز سرتیپ همایونی فرمانده ستون اعزامی رفت تا بدین وسیله جلوکشوار را بگیرد. ارتش هم هدفش این بود که با کمل قاضی محمد مستقر شود و بعد دست او را از قدرت کوتاه کند. حتی ارتش پس از ورود به مهاباد قاضی محمد را از کاربر کنار نکرد. او همچنان پیشوا مانده بود و در مقفرمانده خود مهاباد را اداره می‌کرد. تنها پس از استقرار ارتش بود که او، محمد حسین سیف قاضی و صدر را دستگیر و ناجوانمردانه اعدام کردند، روانشان شاد باد ...

به هر حال پس از بازگشت ملام مصطفی از تهران، طبق توافقی که شده بود، بارزانی‌ها نقده را تخلیه کردند و در حال اشنویه، دشت ویل و مرگور مستقر شدند.

بعد از دستگیری قاضی محمد، سرهنگ غفاری، در یکی از آمد و شد هایش به اشنویه، با ما هم صحبت کرد. او به ما توضیح داد که اعدام قاضی محمد و خویشانش آخرین اعدامها خواهد بود. بهتر است از این موقعیت استفاده کرده خود را تسليم کنیم و از این بلا تکلیفی نجات یابیم. ما برای تسليم خود تصمین کافی خواستیم؛ مثلاً ما را رسماً عفو نموده، در رادیو تهران اعلام نمایند.

این گفت و گو در حضور ملام مصطفی صورت گرفت. سرهنگ غفاری در جواب ما گفت:

– خب، دیگر بقیه اش با آقای ملام مصطفی است که در تهران قول داده شما را تسليم کنند.

ملام مصطفی از این حرف به شدت برآشافت و اعتراض کنان گفت:  
 - چرا دروغ می‌گویید؟ من به شاه شما گفتم به جای این شش جوان  
 هجده جوان از پسران خود را می‌دهیم. این ننگ است برای ایل بارزان  
 که شش جوان را بگیرد و به شما تسليم کند.

برای تسليم ما از طریق سرهنگ بیگلاری، فرمانده قوایی که بنا بود  
 علیه بارزانی‌ها وارد جنگ شود، اقدام شد. من سرهنگ بیگلاری را از  
 قبل می‌شناختم. او زمانی فرمانده لشکر خراسان بود. مرا هم به خوبی  
 می‌شناخت او از همین آشنازی می‌خواست استفاده کند. آن موقع یک خط  
 تلفنی صحرایی بین نقده و اشنویه موجود بود. این خط در اختیار شیخ  
 سلیمان برادرزاده شیخ احمد بود. شیخ سلیمان در حقیقت وزیر خارجه  
 شیخ احمد به حساب می‌آمد. فارسی خوب حرف می‌زد و مرد زیر کی  
 بود. روزی مرا خواست که سرهنگ بیگلاری می‌خواهد با تو صحبت کند.  
 در مذاکرات تلفنی، سرهنگ بیگلاری بعد از یادآوری آشنازی قدیمی خواست  
 که تسليم شویم، بهما وعده‌ی آزادی می‌داد و اطمینان می‌داد که به ما کمک  
 کند و شرف خود را گروانجام این وعده‌ها می‌گذاشت. در ضمن تهدید کرد  
 که اگر از فرصت استفاده نکنیم دیگر دیر خواهد شد ولی من به این عنوان  
 که وعده‌های شخصی او نمی‌تواند تضمینی برای جان ما باشد از قبول  
 خواهش‌های مکرر شعر خواستم و فقط گفتم:

- ما از جان خود دفاع می‌کنیم و دوعrade توپ در اختیار داریم،  
 اطمینان داشته باشید که از گشتنام روی ماشه نخواهد لرزید.  
 این زمان ۲۱ اسفند ۱۳۲۵ و فقط سه روز به هجوم همه جانبه‌ی  
 ارتش مانده بود.

همان طور که گفتم طرفین - ارتش و بارزانی‌ها - خود را برای  
 مقابله آماده می‌کردند.

ارتش بعضی از ایل‌های دولت خواه را مسلح می‌کرد. مهم‌ترین این ایل‌ها مامش و منگور بودند که رؤسایشان از دولت پول می‌گرفتند و در برخوردها غالباً طرف دولت را می‌گرفتند. علاوه بر آن، قسمت‌های مختلف ارتش را از نقاط دیگر آذربایجان می‌آوردند و در اطراف منطقه اشغالی بارزانی‌ها مستقر می‌کردند.

در مقابل، بارزانی‌ها نیز در تدارک ایجاد موضع مستحکمی بودند که ضممن دفاع از خود، اختنام فرصت نمایند تا هوا خوب شود و به منطقه‌ای خارج از ایران بروند. اولین ضربه‌ی بارزانی‌ها زهرچشمی بود که از ایل مامش و منگور گرفتند. به بارزانی‌ها خبر رسید که آقاوات (ارباب‌های) مامش و منگور در دهکده‌ای به نام صوفیان، مرکز ناجیهی لاجان جمع شده‌اند که علیه بارزانی‌ها هم‌قسم شوند. ملامصطفی چند نفر از تفنگچی‌هایش را برداشت و به راه افتاد. فردا خبر آوردند که ملاسرزده وارد جلسه آن‌ها در صوفیان شده، با آفتابات همه را درو کرده، دو سه نفر را دستگیر کرده، مقداری هم سلاح از آن‌ها گرفته و به اشتباه آورده است. علاوه بر این، ملامصطفی به اطراف، به میان ایل هر کی رفت و با رؤسای ایل مذاکره کرد و از آن‌ها قول گرفت که علیه او وارد جنگ نشوند. در ضمن مقداری آذوقه در اشتباه جمع آوری کردند که در صورت جنگ گرسنه نمانند. باید دانست که کردها من حیث المجموع میل نداشتند با بارزانی‌ها وارد جنگ شوند. زیرا بارزانی‌ها مردانی شجاع و جنگجو بودند. ثانیاً ایلات کرد اصولاً بین خودشان یک همبستگی درونی احساس می‌کردند و حاضر نبودند به طور جدی علیه یکدیگر وارد جنگ شوند. به طوری که حتی در موقع جنگ هم کردهایی که از طرف ارتش علیه بارزانی‌ها تجهیز شده بودند قبلاً با ملامصطفی تماس می‌گرفتند، موقع و محل حمله را به اخبار می‌دادند و بعد هم یک جنگ زرگری راه می‌انداختند و فرار می‌کردند.

بارزانی‌ها با ایل و حشم به ایران آمده بودند. جمعاً حدود ده هزار نفر بودند که حدود هزارو پانصد مرد جنگی داشتند. عده‌ی زیادی از آنان در اثر سرما و گرسنگی مردند. به طوری که الان در اشنویه قبرستانی به نام قبرستان بارزانی‌ها وجود دارد.

سازمان اداری ایل بر مبنای سلسله مراتب شیوخ بود و سازمانی بر مبنای سلسله مراتب ارتشی یا حزبی نداشتند. در رأس ایل شیخ احمد بود. بعد برادران او بودند که هر یک مسئول قسمتی از جبهه بودند. بعد از این‌ها پسران این شیوخ بودند که فرماندهی قسمت‌های کوچک‌تر را داشتند، بعد از پسران شیخ هم عده‌ای از قوم و خویش‌های نزدیک آن‌ها بودند که لیاقتی در جنگ‌ها از خود نشان داده، مسئولیت‌های کوچک‌تری داشتند.

بیست و چهار اسفند بود که ما طبق معمول، ساعت پنج یا شش صبح بیدار شدیم و به کنار رودخانه‌ی اشنویه رفتیم و مشغول ورزش صحیح‌گاهی شدیم که صدای توب بلند شد.

در دو سه کیلومتری اشنویه در کنار رودخانه‌ی «قادر» دهی هست به نام «سنگان» که بارزانی‌ها در آن جا یک مسلسل و هفت هشت تنگی‌چی مستقر کرده بودند. ارتش آن طرف رودخانه‌ی «قادر» و بارزانی‌ها این طرف بودند. ارتش ناگهان آتش به روی سنگان گشود. چون دهکده‌ی سنگان بالای بلندی و به اشنویه مسلط بود، اگر ارتش آن‌جا را تصرف می‌کرد سقوط اشنویه حتمی بود. مأمور اشغال سنگان سوران ایل مامش و منگور بودند که یک ستوان سوم ارتش آن‌ها را هدایت می‌کرد.

با شنیدن صدای توب ما متوجه شدیم که حادثه‌ی مورد انتظار شروع شده است. ارتش دلیلی برای حمله به بارزانی‌ها نداشت، زیرا بارزانی‌ها قصد نداشتند از سرزمینی دفاع کنند که به آنان تعلق نداشت، فقط منتظر پایان سرمای زمستان بودند که به جایی پناه نیزند. ارتش هم

این را می‌دانست، با این وجود حمله‌ی ارتش برای ایل بارزان خیلی هم غیرمنتظره نبود.

من بلاfaciale چند نفر کردی را که خدمه‌ی توب بودند جمیع کردم، توب‌ها را راه انداختم و به سراغ شیخ احمد رفتم. من به مناسبت علاوه‌ای که شیخ احمد به ما پیدا کرده بود می‌توانستم هر آن وارد خانه‌اش بشوم. او را در حیاط خانه‌اش دیدم که سراسیمه است. شیخ سلیمان را برای دفاع از سنگان مأمور کرده بود و به من هم گفت که به کمک او بروم، ملا مصطفی در این موقع در مرگور بود. ارتش از طرف رضائیه هم به مرگور حمله کرده بود.

من توب را به سنگان برم و آماده‌ی تیر اندازی شدم. اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که توب طرف را خاموش کنم. زیرا تیر اندازی توب برای کسانی که آن را ندیده‌اند چیز وحشتناکی است. تیر اندازی توب ارتش هم در میان مردم پانیک عجیبی ایجاد کرده بود. وقتی به سنگان رسیدیم سوارهای منگور و مامش از سینه‌ی کوه مقابل سرازیر شده؛ چهار نعل به سوی رودخانه‌ی قادر می‌تاختند. با اولین گلوله‌ی توب ما، توب ارتش خاموش شد. ظاهرآ وحشت سربازان باعث خاموش شدن توب شده بود. بعد متوجه سوارها شدم. آنها هنوز در دامنه‌ی کوه پخش و پلا و دور بودند. منتظر شدم تا در فرصت مناسب ضربه‌ی دوم را وارد کنم. ضربه را باید به نحو مؤثر وارد کرد تا باعث درگیری بیشتر و در نتیجه تلفات بیشتر نگردد. هدف فقط ترساندن و فرار آنها بود. رودخانه‌ی قادر پر از آب بود. من صبر کردم که افراد مهاجم در کنار رودخانه جمع شوند. می‌دانستم که اسب‌ها برای عبور از آب همیشه در نگه می‌کنند و با تردید و دو دلی وارد آب می‌شوند، در نتیجه سوارها جمع می‌شوند و در هم می‌اولند. همین طورهم شد. وقتی سوارها در کنار رودخانه جمع شدند، یک گلوله‌ی افشار بالای سر آنها ترکاندم – گلوله‌ی افشار در هوا

می تو کند – نمی خواستم کسی کشته شود، همین یک گالوله و صدای ترکش رعد آسای آن باعث شد که کسی از مامش و منگور باقی نماند. آنها سراسیمه سراسب‌ها را برگرداندند و پا به فرار گذاشتند. سر، سر شد و پا، پا و از ایل مامش و منگور نه آن وقت، بل که دیگر در هیچ جنگ دیگری هم اثری پیدا نشد. من مرتب در دور و بر آنها گالوله می‌ترکاندم و آنها را بیش تر به فرار ترغیب و تشویق می‌کرم. بدین ترتیب جنگ در همان ابتدای آن در این منطقه خاتمه یافت. ساعت ۹ صبح بود که همه چیز پایان یافت.

شروع جنگ در ما روحیه‌ای ایجاد کرده بود، زیرا از چند ماه بی‌کاره گی کسل و لخت شده بودیم و اصولاً فکر می‌کردیم که تکلیف ما در جنگ روشن خواهد شد؛ یا کشته می‌شویم، یا نجات می‌یابیم و یا ... به هر حال هرچه زودتر به تقر!

بعد از این اولین ناکامی، پیش‌قرارلان ارتش در دهکده‌ای به نام «نالوس» مستقر شدند. ما به فکر افتادیم که به این نقطه حمله کنیم. در اینجا یک عده‌ی بیست نفری از بارزانی‌ها در مقابل ارتش می‌جنگیدند. من شبانه توپ‌ها را به نقطه‌ای که به نالوس دید داشت، دهکده‌ی کوچکی به نام «گندوله»، بردم و منتظر فرصت ماندم.

گردانی که سنگان را زیر آتش توپخانه گرفته بود و تصمیم داشت پشت سر سوارهای محلی پیش‌روی کند پس از پراکنده شدن سوارهای مامش و منگور سراسیمه نالوس را تخلیه کرد و در تپه‌ای پشت نالوس مستقر شد که به دشت اشتویه مسلط باشد. ولی بدین ترتیب خود را از مرکز آذوقه و آب که در دهکده وجود داشت محروم کرد. سرگرد کلاشی فرمائده گردان مزبور، در روی تپه، مربعی طرح می‌کند، سربازان را وادار می‌کند که روی اضلاع این مربع سنگریکنند و موضع بگیرند و موضع توپ‌ها را هم در مرکز این مربع قرار می‌دهد. فردای آن روز هوا آفتابی

و سطح زمین هم تا حدودی خشک شده بود، ولی خاکهایی که برای کنند سنگر برگردانده بودند هنوز مروطوب بود واز دورسیاهی می‌زد. پدین ترتیب یک هدف کاملاً مشخص ایجاد شده بود، که از فاصله‌ی ۹ کیلومتری - موضع توپ‌های ما - به خوبی مشخص بود. این گردان حدود سیصد سرباز، تعداد زیادی اسب و قاطر، دو قبضه توپ، چهار قبضه مسلسل سنگین، شش قبضه خمپاره‌انداز و مقداری هم خواربارداشت که همه را روی تپه و در داخل همین چهار ضلعی جمع کرده بودند. بعدها که ما این گردان را اسیر کردیم و به آرشیو شان دست یافتیم، سراسیمگی و وحشت از هر گزارش آن‌ها مشهود بود. آن‌ها در حقیقت با تخلیه‌ی نالوس خود را از امکانات محلی ویه خصوص از آب مهروم کرده بودند. آن‌ها بیست و چهار ساعت بود که آب نداشتند و با این که رودخانه‌ی « قادر » زیر پایشان می‌غزید، جرأت نمی‌کردند خود را به کنار رودخانه برسانند.

این‌ها همین که نالوس را تخلیه کردند، همان بیست نفر بارزانی، نالوس را بدون جنگ اشغال می‌کنند، روی ارتفاعات اطراف مشرف به موضع گردان پراکنده می‌شوند و هر چند کاه از گوشاهای تیری به سمت گردان شلیک می‌کنند. گردان سراسیمه تصور می‌کند که از هر طرف محاصره شده است، تا جایی که جرأت نمی‌کند با پشت جبهه در صوفیان که مرکز تدارکات و عمدۀ قوای ارتش بود تماس بگیرد. در صورتی که راه عقب‌شان کاملاً آزاد و حتی ماشین‌رو بود.

به هر حال اجتماع گردان در بالای این تپه توجه مرا جلب کرد. با توجه به برد توپ‌ها، برای این که تسلط بیشتری داشته باشیم تصمیم گرفتم که خود را به نزدیک‌ترین نقطه‌ی ممکن برسانم. برای این کار می‌بایستی از وسط دشت و در زیر دید مسلط آن‌ها توپ‌ها را به جلو ببرم. این‌مانور با استفاده از پراکنده‌ی نفرات و سراسیمگی گردان عملی شد. توپ را در کنار تپه‌ای زیر گوش آن‌ها مستقر کردم. دومین گلوله‌ی ما

درست روی توب‌های گردان، یعنی مرکز مربع، ترکید و با همین گلوله گردان متلاشی شد و اثری از آن نماند. با دوربین تماشا می‌کردم که انبوه نفرات و حیوانات از هم گسیخته شد و هریک سمتی را گرفته، پا به فرار گذاشته‌اند. ولی من برای جلوگیری از فرار آنها، هر دم گلوله‌ای در جلو پایشان می‌نشاندم و آنها را مجبور می‌کردم که دوباره به وسط مربع برگردند. بعد یکی از دوستان ما، محمود توکلی، با ده نفر بارزانی خود را به بالای تپه رساند و تمام گردان را، بدون این‌که یک نفر بتواند فرار کند، دستگیر و با صورت بنده نظامی به سمت اشتباه حرکت داد.

تلفات آنها چندان نبود، زیرا ما هم کوشش داشتیم حتی المقدور کسی کشته نشود. ولی در همان اوین شلیک سرگرد کلاشی به شدت مجرفوح می‌شود که خود کشی می‌نماید. بعدها در جریان محاکمه یکی از اتهامات من قتل مرحوم کلاشی بود. گواین که در جریان یک نبرد، نه کشته‌ قاتل است و نه کشته مقتول.

در این نبرد علاوه بر سلاح‌های موجود گردان، تعداد هفت افسر، هفده گروهبان و حدود سیصد سرباز اسیر شدند.

بعد از این تیراندازی اسم من خیلی گل کرد و اگر این درگیری چند سالی طول می‌کشید بعید نبود که من هم بین کرده‌ها به یک پیشوای ایل تبدیل شوم. بارزانی‌ها می‌گفتند:

— سلطان تفرشیان را شیخ بارزان برای ما فرستاده، این معجزه‌ی شیخ بارزان است که با یک گلوله، توب‌دشمن را منفجر کرد و از کار انداخت.

یواش یواش این تصور برایشان پیش آمد و بود که هرجا در تنگنا بیفتد کافی است پای من به آن جا برسد. آنها از قدرت و امکانات توب اطلاع نداشتند. جالب این که به تدریج نام من مشکل‌گشای مسائل پیش پا افتاده هم می‌شد. مثلاً وقتی گرسنه بودند و به دهکده‌ای وارد می-

شدند هرچیزی لازم داشتند با اسم «ضابط‌توب» (افسر توب) می‌گرفتند: ضابط توب نان خواسته، تخم مرغ خواسته و یا مرغ خواسته... به هر حال «ضابط توب» به یک سمبول قدرت تبدیل شده بود. از آن به بعد بارزانی‌ها با احترام صمیمانه و عمیقی بامن رو به رو می‌شدند و بهترین غذا یا محل خوابشان را به من پیش کش می‌کردند و هرجا می‌رفتم به طور خود به خود ده پانزده نفر بارزانی اسکورتم می‌شدند و مرا محافظت می‌کردند.

این موقفيت در عین حال بارزانی‌ها را ذوق زده کرده بود و مدام برای تسخیر اين ده و يا آن ناحيه و سنگر مرا به جبهه‌های مختلف می‌کشاندند. حال آن که تسخیر و نگهداری اين مناطق به کلی بي فايده و اسباب در دسر بود، ولی مقاعد کردن آن‌ها نيز به سختی امکان پذير بود. من کوشش می‌کرم به آن‌ها و به خصوص به شیوخ ايل بفهمانم که ما فقط باید از خود دفاع کنیم و از درگیری بي جهت و تفرقه‌ی افرادمان پرهیزیم، ما باید تا موقع مناسب از خود دفاع کنیم و به تدریج به سمت عراق عقب نشینی کنیم. هدف آن‌ها عراق بود.

يک بار کوشش بي هوده‌ای برای تصرف قریه‌ی صوفیان، مرکز تدارکات و نیروی عمدتی ارتش، به کار برداشت که البته بی نتیجه بود. ولی برای من يک فایده داشت. تا آن روز گلوله‌ی توب روی سرمن نترکیده بود و بي مبالغه از آن وحشت داشتم. ولی از آن به بعد ترسم ریخت. من در این نبرد سنگر محفوظی داشتم که با تیر اندازی خود از این حمله پشتیبانی می‌کردم، ولی موضع ما کشف شد و بلا فاصله تیر اندازی توب مقابل شروع شد. صفير گلوله توب، صدای تیزو و حشتناکی است که آدم خیال می‌کند هر آن گلوله در مغز سرش خواهد ترکید، در صورتی که بعد معلوم می‌شود در دویست متري آدم ترکیده است. به همین دليل در ابتداء سخت ترسیدم ولی بعد از شلیک چند گلوله دیگر به صدا و خطر آن عادت

کردم، به طوری که بدون ترس از سنگر در آمدم و توب و نفرات خود را به نقطه‌ی امنی کشاندم. دقیقاً اول فروردین، عید نوروز ۱۳۲۶، در این سنگر بودم و با آتش بازی توب‌ها عید را جشن گرفتم.

به هر حال چون نگهداری منطقه به نظر من غیر منطقی می‌آمد توب‌ها را به سمت اشنویه حرکت دادم و با شیخ سلیمان مشورت کردم که اساساً این منطقه را رها کنیم. زیرا فروردین رسیده بود، برف‌ها آهسته آهسته آب می‌شد و هر چه هم در منطقه می‌ماندیم تلفات بیشتری می‌دادیم. او با نظر من موافق بود ولی جرأت نمی‌کرد به شیخ احمد بگوید و از من خواست به «گلاس» منطقه‌ی مستحکمی که محل استقرار شیخ احمد بود بروم و او را به این کار تشویق کنم.

قبل راجع به اسیران صحبت کنم. اسیران را همان طور که قبل گفتم، محمود توکلی به اشنویه برد و در مسجدی جا داد. فردای آن روز من به اشنویه به دیدن آن‌ها رفت. افسران اسیرهم لباس سربازی پوشیده بودند که شناخته نشوند، در میان سربازان قیافه‌ی آشنازی به چشم خورد. او ستوان یک‌گماهی بود که از دانشکده‌ی افسری می‌شناختم. سال اول من بود. وقتی او را به اسم صدا کردم، اول یکه خورد و بعد جلو آمد و با احترام مرا بوسید. به او اعتراض کردم که چرا لباس سربازی پوشیده است، گفت از ترس کردها. من اورا دلداری دادم و مطمئن کردم که کردها با اسیران کاری ندارند و از بقیه‌ی افسران جویا شدم. بقیه‌هم خودشان را معرفی کردند، در میان آن‌ها افسری بود که خود را این طور معرفی کرد:

— غلامت خدا دوست.

من خندیدم و از درجه‌اش پرسیدم. گفت:

— قربان درجه مهم نیست، در ارتش به من سروان می‌گفتند ولی من دکترم، برایم دوست و دشمن فرق نمی‌کند، غلامت فقط دکتر است. گفتم:

– تو را خدا این قدر غلام و قربان نکن. حادثه‌ای است که اتفاق افتاده و به زودی به سرخانه و زندگی تان برمی‌گردد.  
کمالی اضافه کرد:

– خودت می‌دانی همه‌ی این‌ها کلک نان است. ما هم برای این که شغلی داشته باشیم رفتیم و افسرشدیم که نانی بخوریم، توی این زمستان از خدا می‌خواستم که پهلوی فامیلم زیر کرسی باشم. ما را چه به جنگیدن، از وضع جا و خوراکشان شکایت کردند و من یادآور شدم که بازانی‌ها خودشان هم غذای کافی ندارند، من خودم شب‌ها با کمی نان و یا گندم بربان می‌گذرانم که بعضی شب‌ها همان هم گیرم نمی‌آید. همان شب افسرها را جدا کردم و پیش خودمان برم و فردای آن روز با شیخ احمد صحبت کردم که گروهبانان و سربازان را مرخص کنیم. برای او استدلال کردم که اولاً ارتش آن قدر ضعیف نیست که از لحاظ نفر در مضیقه باشد و باز هم همین‌ها را به جنگ مافرستند، ثانیاً این‌ها آن قدر ترسیله‌اند که دیگر به درد جنگیدن نمی‌خورند، به علاوه ما نان و آبی نداریم که به این‌ها بدھیم. بالاخره شیخ راضی شد و همان فردا آن‌ها را به یکی از دوستانمان، جواد ارشیار، سپردیم که به نزدیکی جبهه‌ی ارتش برد، رها کنند. به این ترتیب تنها افسران ماندند که باما و در کنار ما زندگی می‌کردند، ولی آن‌ها به خصوص همان سروان خدادوست، روحیه‌شان را به کلی باخته بودند.

مشلاً وقتی ما اشنویه را تخلیه کرده عقب‌نشینی می‌کردیم، این افسران هم با ما بودند. درین راه یک هواپیمای ارتش روی سرما ظاهر شد، همین آقای سروان خدادوست به من الشناس می‌کرد که تو را خدا بگو کرده‌ها تفنگ‌هایشان را سر پایین بگیرند که مبادا برق سر نیزه‌ها هواپیما را متوجه کنند و روی ما تیر اندازی کنند. می‌گفت:

– شما و جانان حافظ جان ما هستید و باید ازما موازنی کنید، مبادا بی جهت کشته شویم.

بد نیست بدانید که بعدها در جریان محاکمه، همین «غلام» تنها افسری بود که علیه ما شهادت داد و افسانه‌هایی از جنایات ما برای اعضای دادگاه برشمرد. در صورتی که سرهنگ بیگلاری فرماندهی ستون، که دیگر سرتیپ شده بود، در دادگاه گفت:

– من خود این آقایان را در آن منطقه ندیدم، ولی شایع بود که در میان بارزانی‌ها هستند و علیه ارتش می‌جنگند. در هر صورت اگر هم صحیح باشد این‌ها هنوز خیلی جوانند.

به هر حال وقتی من به گلاس رسیدم ملام مصطفی و شیخ طه ریسی ایل «هر کی» هم آن‌جا بودند. در جلسه‌ای با حضور شیخ احمد توپیخ دادم که چون ما از منطقه‌ی معینی دفاع نمی‌کنیم و فقط از جانمان دفاع می‌کنیم بهتر است از اشنویه به منطقه امن تری عقب نشینی کنیم. به علاوه روی این مسئله تکیه کردم که افراد ایل بارزان دیگر به خوبی روزهای اول نمی‌جنگند زیرا دلیلی برای جنگیدن و دفاع از یک منطقه‌ی معین نمی‌بینند. آن‌ها از زن و بچه و حشم‌شان دفاع می‌کنند که می‌توانند در هر لحظه از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر کوچ کنند.

با عقیده‌ی من موافقت شد و با نظر ملام مصطفی قرارشده توب‌ها را به جبهه‌ی مرگور منتقل کنیم. دو عراده توبی را که به غنیمت گرفته بودیم تخریب و تمام بارزانی‌ها از اشنویه عقب نشینی کردند. فردای آن روز پس از تخلیه، ارتش، اشنویه را اشغال کرد.

تا آن روز بارزانی‌ها نقشه و هدف معینی نداشتند ولی از این به بعد برنامه‌ی کار مشخص شد که با جنگ و گریز و تأمین عقبه با ایل به مرز عراق عقب نشینی کنند. من هم با سایر جنگجویان بارزانی در مرگور برنامه جنگ و گریز داشتم که ایل را حمایت کنیم تا خود را به مرز برساند. به این ترتیب حالت تعریضی به کلی ترک شد و جنگ صورت اغتنام فرصت به خود گرفت.

این جنگ و گریز از جهات مختلف می‌تواند جالب باشد.

شبوی در «مرگور» بالای کوه «شیرکان» که محل استقرار ملام مصطفی بود، پس از اطلاع از نقشه‌ی بارزانی‌ها با ملا نشسته بودیم و نقشه‌ی عملیات فردا را بررسی می‌کردیم. گفت و گو تا ساعت چهار بعد از نیمه شب ادامه یافت. نزدیکی‌های سحر یک سیاهی از دور پیدا شد، که بعداً معلوم شد یکی از افراد ایل هر کی است. او خبر آورد که ما صد سوار هستیم و قرار است صبح زود در کنار ارتش به شما حمله کنیم، ولی چون ما نمی‌خواهیم رو در روی برادران کردمان بایستیم، شما حدود نیم ساعت دیگر چند نارنجک به دره‌ای در همین نزدیکی، که محل اطراف ما است، بیندازید، ما فرار می‌کنیم شما هم خود دانید با ارتش.

این دومین بار بود که من با چشم خود چنین صحنه‌ای می‌دیدم. یک بار هم در منطقه اشنویه، من در «قله‌تان» یا (قله‌هتان) پیش محمد آقا مرگ‌سواری - یکی از شیوخ بارزانی - بودم، سواری آمد و با محمد آقا صحبت کرد و رفت. محمد آقا به من گفت که این سوار از فلان ایل است و می‌گوید ما سیصد نفریم و در فلان نقطه هستیم و از ما می‌خواهد که دو گلوله توب به آن نقطه شلیک کنیم تا آنها فرار کنند. که همین طور هم شد.

وقتی این رفتار کردها را با مجموعه‌ی آنچه قبل از آن جمع کنیم، روحیه‌ی کردها و میزان همکاری شان را با ارتش می‌توان فهمید. من تقریباً در همه‌ی جبهه‌های آن روز بوده‌ام و جز همان یورش اولیه‌ایل مامش و منگور به سنگان، دیگر هیچ وقت کردها را به طور جدی در کنار ارتش ندیدم. البته بعد از پیروزی ارتش شنیدم که خیلی از رؤسای ایل به عنوان فاتح جنگ خودستایی کرده‌اند و حتی بعد نیز خیلی کارها برای اثبات دولت خواهی خود انجام داده‌اند؛ اما در موقع جدی، لااقل توده‌ی اصلی کرد، حاضر نبود با برادران کرد خود بجنگد.

به هر حال، فردای آن شب، ارتش خیلی منظم حمله کرد. قبل از حمله طبق همان قرارشبانه، با انفجار چند نارنجک سوارهای هر کی جبهه را ترک کردند، ولی ارتش را برای اولین بار دیدم که خیلی منظم حمله را آغاز می کرد. ابتدا هوایپماها مواضع ما را بمباران کردند، بعد تو پرخانه جبهه را کویید، بعد تانک‌ها راه افتادند و به دنبال آنها پیاده. هوایپماها هم در ارتفاع خیلی کم از آنها حمایت می کردند. ولی موقعیت ما خیلی محکم بود و به جبهه کاملاً مسلط بودیم. بارزانی‌ها در این جبهه جمعاً سی چهل نفر داشتند. طبق قرار همان شب، حتی قبل از حمله‌ی ارتش می‌بایستی آن جبارا تخلیه می کردیم و وعده‌مان به قول کردها «شاخ» (قله) بعدی بود که ارتش را بیست و چهار ساعت دیگر مهطل کنیم تا ایل بتواند جمع و جور شده، عقب نشینی کنند. شب بعد که من خود را به شاخ بعدی رساندم متوجه شدم که در جای قبلی حدود صد خرو من آتش روشن است و تصور کردم برخلاف قرار قبلی بارزانی‌ها هنوز آن جبارا تخلیه نکرده‌اند. ولی وقتی ملامصفی را دیدم و چه گونگی را پرسیدم، گفت ما آن جبارا تخلیه کرده‌ایم و آن آتش‌ها گولزنک است. ارتشی‌ها خیال می کنند دور هر آتش لااقل ده نفر جمع شده‌اند و بنابراین حساب می کنند که ما هزار نفر در آن جا داریم. فردا بعداز پیروزی با کمال حیرت متوجه خواهند شد که فقط با سایه‌های ما جنگیده‌اند.

این تاکتیک، یعنی جنگک و گریز، آتش روشن کردن و گریختن، همین طور ادامه داشت تاتمام ایل و حشم، مرگور را نیز تخلیه کرد. چهار روز بود که در مرگور بودم، شبی ملامصفی مرا به جلسه‌ای بردا که مسئولین تمام جبهه‌ها و از جمله شیخ محمد صدیق در آن حضور داشتند. بعد از رد و بدل کردن اطلاعات و بررسی وضع جبهه و افراد ایل، تصمیم گرفتند: حداقل در گیری، حداقل مصرف فشنگ و حداقل آذوقه و عقب نشینی به سمت قادر! ملامصفی عقب‌دار ایل بود، ما هم در کنار

او بودیم.

چیز جالبی که من در این عقب نشینی شاهد بودم میزان تحمل بارزانی‌ها دربرابر سختی بود. جنگ ک در ۲۴ اسفند ۱۳۲۵ شروع شد و حالا ۴۰ فروردین سال بعد بود. ما سلسله جبال زاگرس را در موازات مرز عراق صعود می‌کردیم، هرقدر ارتفاع ما زیادتر می‌شد، ارتفاع برف هم بیشتر می‌شد و در بعضی جاها به یک متر می‌رسید. در این نقاط برف غالب بین زده بود، هوا به اندازه‌ای سرد بود که بعضی از قاطرهای ما شب را به صبح نمی‌رسانند و از سرما بین می‌زندند. ولی این شرایط برای بارزانی‌ها گویی عادی بود. زن و بچه و حشم را از منزل دیگر می‌رسانند، چادر می‌زندند، نان می‌پختند و بعد از چند ساعت استراحت دوباره بهراه می‌افتدند. شرایطی که برای ما غیرقابل تحمل بود. افسران اسیر واقعاً سربار ما بودند. با ملامصطفی مذاکره کردیم

و موافقتش جلب شد که افسران اسیر را مرخص نماییم. ما برای خود غذانداشتیم ولی وجود آنها مجبور بودیم که آنها را بهتر از خود نگهداری کنیم. بعد هم با شیخ احمد صحبت کردم، اتفاقاً در این موقع سیدی از اهالی زیوه، مرکز مرگور از طرف ارتش به ملاقات شیخ احمد آمده بود. قرارشده افسران اسیر را به دست همین سید بسپاریم که همراه خود ببرد.

در این روزها، دیگر ارتش دستش به بارزانی‌ها نمی‌رسید، ولی هوای پیماها خیلی اذیت می‌کردند. تمام منطقه از برف پوشیده بود، فقط اثر عبور ایل روی برف‌ها سیاهی می‌زد و این خط سیاه بهترین راهنمای هوای پیماها بود. آنها به هدایت این خط سیاه به مرکز تجمع ایل که بی درحال استراحت بود و یا در حال حرکت، می‌رسیدند و همه را بی دریغ به مسلمان می‌بستند. بدین ترتیب وحشت عجیبی ایجاد کرده بودند، تفکیکی‌ها و عقب‌داران ستون چون در نقاط امنی موضع داشتند، هیچ آسیبی نمی‌دیدند و زن و بچه‌ها و گاو و گوسفندان سخت آسیب پذیر

بودند.

بارزانی‌ها اصولاً به روی هوایپما تیراندازی نمی‌کردند. آن‌ها به تجربه فهمیده بودند که تیراندازی به هوایپما، آن‌هم باتفنگ، جز مصرف فشنگ، حاصلی ندارد. به همین دلیل هوایپماها مالک الرقاب آسمان‌ها بودند و بدون بیم و وحشت و در ارتفاع خیلی کم پرواز می‌کردند، تا جایی که سرنشینان هوایپما دقیقاً تشخیص داده می‌شدند. بالاخره بعداز کشتار پیپایی یک روز شیخ احمد دستورداد به محض پدیدارشدن هوایپما، همه‌ی تفنگچی‌ها باهم تیراندازی کنند و اتفاقاً در اولین یورش، یکی از هوایپماها تیر خورد و به تدریج که از ما دور می‌شد ارتفاعش کم شد و کم شد و در میان حیرت ما و شادی بی نهایت بارزانی‌ها، در وسط دشت مرگور سقوط کرد، آتش گرفت و دوسرنشین آن در میان آتشی که خود برافروخته بودند، کباب شدند. از این به بعد دیگر هوایپماها در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند، بمب و خشاب‌های مسلسل شان را نیز بی‌هدف خالی می‌کردند و بر می‌مکشتند.

روزی که قرارشد افسرهای اسیر را رها کنیم، شیخ احمد یکی از آن‌ها را به عنوان گروگان نگه داشت. این افسر ستوان دوم جهانبانی، فرزند سرآشکر امان الله جهانبانی بود. به علت اصل و نسبش، شیخ احمد گمان می‌کرد می‌تواند فرماندهی ستون اعزامی را وادار به احتیاط کند. برای فرمانده ستون اعزامی نامه‌ای نوشت و تهدید کرد چنان‌چه هوایپماها مجدداً زن و بیچه‌های ما را بمباران کنند، ما هم این گروگان را خواهیم کشت. استدلال من این بار درست در نیامد. من می‌گفتم که اگر مصالحت آن‌ها اقتضا کند، اهمیتی به جان این افسر نخواهند داد. ولی مثل این که اهمیت دادند و یا واقعاً از ترس تیراندازی، دیگر هوایپماها دست از بمباران و تیراندازی‌های وحشیانه برداشتند و ظاهراً برای اکتشاف در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند.

این بمباران‌ها مارا هم بی‌نصیب نگذاشت، ترکش یکی از بمبارها به ران یکی از دوستان ما، عزت‌علی اصغری، فرورفت، اورا مجروح و بالاخره به کلی زمین‌گیر کرد و می‌باشد است اورا حمل می‌کردیم. در میان برف و سرما و کوهستان صعب‌العبور، حمل یک مجروح در دنک، واقعاً مصیبتی بود، درد او به قدری شدید بود که به هیچ شکلی قادر به حمل او نبودیم. ابتدا سوارقاطرش کردیم، تحمل نکرد. به پشت گرفتیم، فریادش به آسمان رفت. بالاخره با دو تنگ و یک تخته پتو بر انکارדי درست کردیم. گواین که باز هم بی‌تابی می‌کرد ولی دیگر چاره‌ای نبود. بالاخره در نزدیکی‌های مرز برای علاج او به ملامصطفی مراجعت کردیم. شخصی را به‌ما معرفی کرد که ظاهر آجراح ایل بود و ازو سایل جراحی فقط یک پنس داشت. این آقای جراح ادعا می‌کرد اگر مجروح بتواند درد را تحمل کند در یک چشم به‌هم زدن گلوکوله را درخواهد آورد. چاره‌ای نبود. دست و پای رفیقمان را محکم گرفتیم و دهانش را باز گذاشتیم. آقای دکتر پنس خود را از میان کیسه تو تونش درآورد، با آب دهان ترکرد و به سوراخ زخم فرو کرد. بعد از مدتی کند و کاو، خوب که فریاد رفیقمان را درآورد، پنس را بیرون کشید. فردای آن روز پای مجروح به اندازه‌ی یک متکا شده، ما تنها علاج را در فرستادن رفیقمان به عراق دانستیم. اورا با برانکاراد به آن طرف مرز بردیم و تسلیم کردیم که بعدها در زندان ابوغریب بغداد به ما پیوست.

درستونی که عقب نشینی می‌کرد، علاوه بر بارزانی‌ها عده‌ی دیگری هم بودند. این‌ها یا کسانی بودند که در فرقه دموکرات آذربایجان خدمت کرده، از ترس مجازات حکومت مرکزی یا انتقام‌فرصت طلبان می‌گریختند یا کرده‌ایی بودند که در ایران احساس امنیت نمی‌کردند و در عراق منافع مادی داشتند.

یکی از این‌ها شیخ طه (هر کی) بود که همراه عده‌ای از افراد

ایلش عقب‌نشینی می‌کرد و در عراق هم ثروتی داشت. او از قراری که گفته می‌شد همیشه باقاضی محمد همکاری داشته، آدم بدی هم نبوده است. عده‌ای هم جنایت کارحرفه‌ای و در رأس آن‌ها شخصی به نام زروبک در میان کردها بود، که از ترس فرامی‌کردند.

زروبک آدم<sup>۱</sup> یکی از خانهای هر کی، که در آن موقع نماینده‌ی مجلس عراق و در ایران هم املاکی داشت، بود. هفت، هشت نفری دور خود جمع کرده، ایل جدیدی به نام ایل «بهادر» سرهنگی کرده، خودش هم شده بود ریس ایل. او در زمان حکومت ملی کردستان درجه سرهنگی به خود داده بود. مرکزش هم «بالانوچ» بود که در آن جا با غ و عمارت و دم و دستگاهی علم کرده بود. بالانوچ در سرراه رضائیه به مهاباد است و هر ماشینی که از این نقطه عبور می‌کرد باید حق راه داری به زروبک می‌پرداخت. ادعایش این بود که این جا مرز کردستان است و ماشین‌ها باید عوارض - البته به نفع جیب زروبک - پردازند. به هر حال این «جناب سرهنگ» در قلمرو خود بساط خانه‌خانی راه انداخته، یک بارهم در رأس عده‌ای به رضائیه حمله کرده بود. شایع بود که آدم‌جانی و بی‌رحمی است می‌گفتند که یک سرهنگ را در بالانوچ غافل گیر کرده، به طرز فجیعی کشته است. از ترس انتقام و مجازات تمام جنایاتی که کرده بود اینک در پناه ایل بازمانی فرار می‌کرد. به علاوه معروف بود مقدار زیادی پول اسکناس و طلا با خود داشت. این شخص بعدها در زندان ابوغریب به ما پیوست و آن جا نشان داد که چه آدم پفیوز و ترسوی است. در زندان به هر سربازویا گروهبانی تملق می‌گفت و چاپلوسی می‌کرد تا شاید مورد لطف و مرحمت آنان قرار گیرد. مثلا در اطاقش را لحظه‌ای بیش تر باز بگذارند. او بعد از دو سال در اثر اعمال نفوذ اربابش در مجلس عراق از زندان آزاد

شد و بعدها در زمان حکومت عبدالکریم قاسم، در زمانی که ملامصفی به عراق برگشته بود، در خدمت ارتش عراق عده‌ای را دور خود جمع کرده، با ملامصفی وارد چنگ می‌شود که کشته شد.

البته بارزانی‌ها علاقه‌ای نداشتند که با این تیپ آدم‌ها همکاری داشته باشند ولی نمی‌توانستند آن‌ها را هم از خود برآورند. به هر حال این جماعت حدوداً بین روزهای ۲۰ تا ۲۵ فروردین به گردنه‌ی « قادر »، پاسگاه مرزی ایران و عراق رسید.

بعد از این که رفیق مجروح‌مان را به آن طرف مرز برده، تسليم کردیم، مسئله‌ای که به طور جدی پیش رویمان قرار گرفت، سرنوشت خود ما بود. ما در نزدیکی‌های مرز عراق احساس نمودیم که دیگر راه‌مان از راه بارزانی‌ها جداست. شیخ احمد اصرار داشت که به بارزان برگردد، تمایل عمومی ایل هم همین بود.

لامصفی وحدود هفت‌صد نفر از نفیگداران او و به خصوص عده‌ای از سو کردگان ایل که صد نفری می‌شدند همگی در عراق محکومیت داشته، می‌خواستند به هر شکلی شده خودشان را به شوروی، تنها نقطه‌ی امنی که برایشان مانده بود، برسانند.

در این موقع عده‌ی ما دیگر هشت نفر شده بود، علاوه بر علی اصغری مجروح، نیکلاهم ازما جدا شده، با یکی از دوستان آسوری رفته بود. فراموش کردم بگویم که بین ما، عده‌ای از آسوری‌های رضائیه، از اعضای فرقه‌ی دموکرات رضائیه، هم بودند. سعید هم، جوانی که قبل از درباره‌اش صحبت کرده‌ام، با ما بود. او حاضر شد با ما بدشوری بیاید. ما تصمیم داشتیم که در اولین فرصت به شوروی برویم. مقداری خوارباره‌م تهیه کردیم سعید هم راهنمای خوبی بود، شرطش این بود که ما قادر به راه پیمایی و تحمل سرما و گرسنگی باشیم و بتوانیم پا به پای سعید از قلل کوه‌ها، بدون نزدیک شدن به شهرها و آبادی‌ها خود را به ما کو برسانیم و

از رود ارس بگذریم.

تعدادی از تفنگ‌ها یمان را به کردها دادیم و در مقابل هر قبضه حدود یک من گندم‌گرفتیم و چند کیلویی هم خرما تهیه کردیم. فردای روزی که شروع به تهیه‌ی خواربار می‌کردیم، گفتند یک نفر دنیال ضابط توپ - اسم من شده بود ضابط توپ - می‌گردد. ملا مصطفی دنیال من فرستاده بود. به چادر اورفتم. با مهربانی تمام مرا پذیرفت و دستورداد نان و ماستی برای من بیاورند: نان‌گرم تنوری و ماست تازه‌ی گوسفند، لابد تعجب، می‌کنی که من با این علاقه از نان و ماست یاد می‌کنم. نان و ماست در آن شرایط نعمتی بود که به آسانی به دست هر کسی نمی‌رسید. آن روزه‌ای بهترین خوراک ما گندم خام بود. فقط یک بار تو انتیم بزنگاهی بدزدیم، بلکه نبودیم بکشیم، زربخت خنجری داشت، حیوان بی‌چاره را زجر کش کرد و به هر مصیبتی بود پوستش را کنندیم، شکمش را خالی کردیم و یکجا توی دیگر انداختیم و ...

ملا مصطفی با محبت زیاد گفت:

سلطان تفرشیان، کجا می‌خواهید بروید؟ سعید همه چیز را به من گفته است. شما کسی بهتر از ملام مصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما. اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما. بمانید پهلوی ما، سرمان را روی یک سنگ می‌گذاریم و سرنوشت‌مان را قاطی می‌کنیم: مردیم، با هم می‌میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.

من توضیح دادم: از قرار معلوم شما می‌خواهید به عراق بروید، در آن صورت ما نمی‌توانیم با شما بمانیم زیرا به محض تسلیم شدن به عراق، تحویل ایران می‌شویم و ما را در همان مرز تیرباران خواهند کرد.

ملا گفت:

کی به شما گفت ملام مصطفی به عراق تسلیم می‌شود؟ ملام مصطفی

تسلیم هیچ کس نمی‌شود. بمانید بینیم شیخ احمد چه تصمیمی می‌گیرد. راست است که او می‌خواهد به عراق برود ولی اگر من به عراق تسلیم شوم که بعد از ۲۶ ساعت در بغداد به دارم می‌زنند. من چه طور می‌توانم به عراق بروم؟ فعلاً با من بمانید و خاطر جمیع باشید.

به هر حال ملام مصطفی تصمیم ما را عوض کرد. من حرف‌های اورا به دوستانم منتقل کردم و تصمیم گرفتیم فعلاً بمانیم. سعید هم مأموریتی از ملام مصطفی گرفت و به عراق رفت. ماهم قرار گذاشتیم که منتظر بازگشت او شویم.

در همین روزها پای مرزداران عراقی به داخل ایل باز شده بود. شیخ احمد و ملام مصطفی با آنها مشغول مذاکره بودند، قوای عراق هم به نزدیک مرز آمده، کمین کرده بود. مأموران عراقی برای تماس با ما اقداماتی کردند، تصویرشان این بود که ما درسازماندهی ایل و موافقیت‌های آنها در ایران نقشی داشته‌ایم و اگر ما را از آنها جدا می‌کردند خطر ایل بارزان کمتر می‌شد.

مذاکرات آنها با ما براین پایه بود که شما می‌توانید به عراق پناهنده شوید و ما طبق قوانین بین‌المللی درمورد پناهندگان سیاسی با شما رفتار خواهیم کرد. آنها می‌گفتند که در این زمینه دولت عراق با ایران قرارداد دارد که فقط مجرمین عادی را رد و بدل کنیم. البته ما تصمیم نداشتیم که به عراق پناهنده شویم ولی جواب رد هم به آنها نمی‌دادیم و نمی‌گذاشتیم که رابطه‌مان قطع شود.

در همین روزها یک بار هم با شیخ احمد ملاقات و مذاکره کردیم.

او می‌گفت:

– من در تمام زندگیم مردان پاک باخته و شجاعی مثل شما ندیده‌ام. چه قدر آرزو داشتم که ما وضع سابقمان را در بارزان می‌داشتیم و شما مهمان ما می‌بودید. ولی متأسفانه الان دست خودمان هم از همه جا کوتاه

است، الان چیزی نداریم که با آن از شما تشکر کنیم. من شنیدم که شما تصمیم داشتید به شوروی بروید ولی نتوانسته‌اید. ظاهراً میل دارید که در میان ایل بارزان بمانیم. من صلاح شما را در این امرمی‌دانم که به عراق تسلیم شوید. ایران و یا ترکیه جای شما نیست. تنها نقطه امید شما عراق است. ما جز تسلیم به عراق راه دیگری نداریم. ما هم تصمیم‌گرفته‌ایم همگی به عراق برویم. فقط ملام‌مصطفی وعده‌ای از افراد مسلح ما تسلیم نمی‌شوند. قرار است آن‌ها بعداً به زور وارد عراق شوند، چند پاسگاه عراقی را خلع سلاح کنند و آن قدر با دولت عراق بجهت‌گذنده که دولت مجبور شود به ما عفو عمومی بدهد و ما مجدداً در منطقه‌ی بارزان ساکن شویم.

بدین ترتیب بارزانی‌ها تصمیم‌شان را گرفته بودند. آن‌ها تصور می‌کردند که وجود ما در داخل ایل مشکلاتی در راه اجرای این نقشه ایجاد خواهد کرد.

شهرت داشت که ما کمونیست هستیم و حتی با مسکو رابطه داریم و اگر در میان ایل بارزان بمانیم، آن‌ها مجبورند یک ماده‌ی دیگرهم در مورد ما شش نفر افسر کمونیست به قراردادشان با دولت عراق اضافه کنند. به این ترتیب در توافق با دولت عراق مشکلی بر مشکلاتشان افزوده می‌شد. آن‌ها خیال می‌کردند که اگر ما با بارزانی‌ها باشیم دولت عراق سخت‌تر با آن‌ها کنار خواهد آمد و ای بسا اصلاحکنار نیاید و شرط توافقشان تسلیم ما باشد. آن‌ها می‌گفتند شما در عراق جرمی ندارید و اگر جدا از ما به عراق تسلیم شوید و ضعیتان سبلک تر خواهد بود. به این ترتیب ما را در حقیقت محترمانه از خودشان دور می‌کردند.

البته شیخ احمد به ظاهر می‌گفت اگر میل داریم می‌توانیم با ملا مصطفی بمانیم. او خیال دارد امشب «اشقیاء» (یاغی) شود. مع ذالک صلاح شما در تسلیم است ولی اگر می‌خواهید با ملام‌مصطفی «اشقیاء» بشوید،

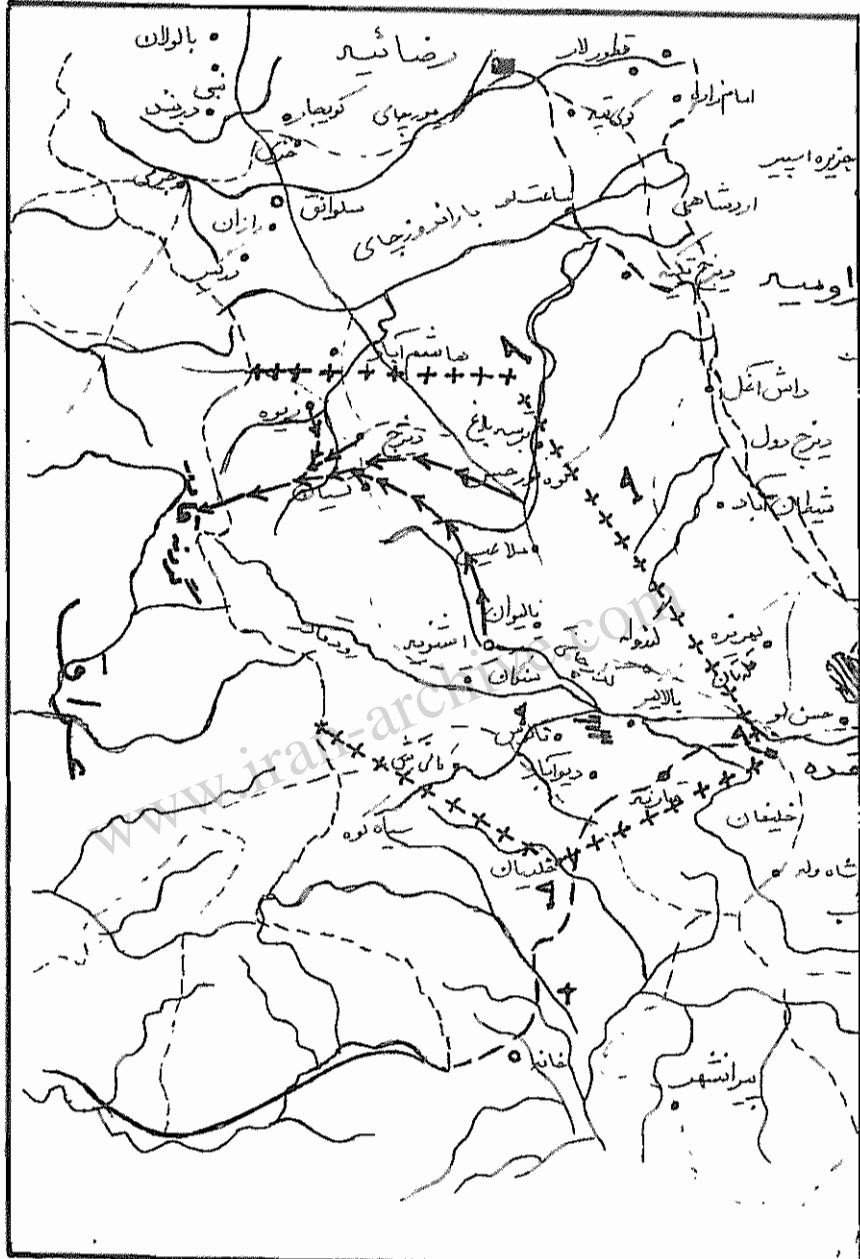
حرفی نیست. ما تصمیم گرفتیم با ملام مصطفی «اشقیاء» بشویم و ملا هم با این تصمیم موافق بود.

از همان شب زن و پیچه و پیر مردان راهی عراق شدند ولی در حدود هفت صد نفر مسلح به داخل ایران عقب نشستند. در این شب گاوی کشتن، گوشتش را بین «اشقیاء» تقسیم کردند، از جمله به ما هم سهمی دادند، پوستش را هم چارق درست کردند. در پایی گردنۀ شام خوردیم و شبانه به کوه و به چادر ملام مصطفی رفتیم.

من در اینجا احساس کردم که او از آمدن ما خوش حال نیست. حق هم داشت، زیرا اکنون ما ارزش فقط یک تفنگچی را داشتیم، آن هم تفنگچی‌ای که خود قادر به تأمین خواراک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است. درحالی که تفنگچی بارزانی از این لحاظ ورزیده بود. خلاصه ما دست و پا گیر بودیم.

مثلا همین شب وقتی به ملام مصطفی گفتیم که کجا بخوابیم او گفت:  
- خب، بروید دریکی از همین چادرها برای خودتان جایی گیر بیاورید.

این مکالمه‌ی کوتاه نشان می‌داد که ما به دوشکل کاملاً متفاوت فکر می‌کنیم. ما انتظار داشتیم که او برای ما جا و خواراک و غیره تهیه کند و او هم انتظار داشت که ما چنین توقعی از او نداشته باشیم. در آن قله‌ی کوه، بارزانی‌ها فقط سه چادر داشتند. به هر چادری که سرzedیم پربود و جایی برای ما نبود. من آن شب سرما خورده بودم و تب داشتم، رفایم تنها کاری که کردند دریکی از چادرها جایی برای من دست و پا کردند، خودشان هم توی برف و سرما ماندند و همان طور چمباتمه خواهیدند. معلوم است که در ارتفاع چهارهزار متری خواهید روی برف چه قدر مشکل است. همان شب در کنار چادرها سه اسب و دو سگ از سرما خشک شدند. من خود صحیح که بیدار شدم متوجه شدم که دور گردند می



خط میامره ایرانی +++++ = موضع تحریک



تصویر بالا پشت جلد یکی از مجله‌های آن روز را نشان می‌دهد.  
ردیف بالا از راست به چپ: محمود توکلی، اصغر احسانی، مرتضی زربخت.  
ردیف وسط از راست به چپ: حمید دباغ زاده، ابوالحسن تهرشیان، نیکلا  
مارکاریان.  
ردیف پایین از راست به چپ: جواد ارشیار، علینقی ریسیس دانا، محمود  
تیواری.

سوزد و بعد معلوم شد که برف دور گردنم نشسته، شب فقط کله‌ی من در چادر بوده و بقیه‌ی تنهام بیرون از چادر مانده است.

فردای آن روز همه ما متعاقده شدیم که قدرت تحمل چنین مشکلاتی را نداریم و همه به اتفاق تصحیم گرفتیم که به عراق تسلیم شویم. ما احساس می‌کردیم که اگر تا دیر و زاعتباری داشتیم به خاطر قدرت توپ‌ها بوده است و حالا فقط یک تفکیک ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه ده تای ما نمی‌تواند به پای یک بارزانی برسد.

علی‌رغم همه‌ی خطری که احساس می‌کردیم در روز ۲۶ فروردین ۱۳۷۶ به عراق تسلیم شدیم.

قبل از این که از بارزانی‌ها و اصولاً از کردستان خدا حافظی کنیم داستانی از یک مادر کرد برایت تعریف می‌کنم، حمامه‌ای که فقط مادران می‌توانند خلق کنند.

**کُرم، خیری!...**

در زمستان سال ۱۳۷۵ در اشنویه با جوانی آشنا شدم به نام خیرالله که چون همه او را خیری صدای می‌کردند، من هم به همان نام از او یاد می‌کنم. او از افسران کرد ارتش عراق بود که به بارزانی‌ها ملحق شده، با آن‌ها به ایران آمده بود و در ارتش حکومت ملی کردستان به رهبری قاضی محمد درجه سروانی داشت. در مهاباد با یک دختر بسیار زیبا ازدواج کرد. بعد از حمله‌ی ارتش ایران به همراه بارزانی‌ها عقب نشینی کرد.

قیافه‌اش بیش از چهل سال نشان می‌داد ولی رفتار و حرکاتش، به خصوص زمانی که سوار اسب کرنده می‌شد، آدم را متوجه می‌کرد که

او مرد جوانی است که نباید بیش از بیست و پنج شش سال داشته باشد. بسیارفعال، پرشور و تحرک بود. روحیه‌ای بسیار خوش بین داشت. از هر خبری، هر قدر بد، می‌توانست استنتاج‌های خوش‌بینانه کند. یکی از افراد ایل یک رادیو باطری قدیمی داشت، بعضی شب‌ها که فرصت نمی‌کردیم خودمان اخبار رادیو را بشنویم فردای آن شب خیری اخبار و تفسیرهای زیادی برای ما می‌آورد زیرا او یکی از مستمعین پروپا قرص هر شب اخبار بود. مثلاً اگر رادیو مسکون در یک گفتار تبلیغاتی می‌گفت که «دهان یاوه گویان را خواهند کویید» خیری تفسیر می‌کرد که همین فرد است که آرتشن سرخ از شمال ایران سرازیر می‌شود، ارتشن غاصب و ستمگر ایران را سرکوب می‌کند و حکومت ملی کردستان دوباره مستقر خواهد شد. او مأمور تهیه‌ی خواربار بارزانی‌ها بود و هر وقت که از سفر تهیه‌ی خواربار بر می‌گشت یک مشت اخبار مخصوص به خود می‌آورد: فلان ایل قرآن مهر کرده که در صورت جنگ در کنار بارزانی‌ها خواهد بود، فلان عشیره از حکومت ایران اظهار تنفر کرده و قول داده که هیچ وقت با ارتشن ایران همکاری نخواهد کرد. یا مثلاً پدر رییس فلان ایل در زمان رضا شاه کشته شده، محال است که با ارتشن ایران همکاری کند و از این دست خبرها و تفسیرها...

خلاصه از مجموعه اخبار و تفسیرهای او این طور بر می‌آمد که تمام ملت کردستان یکپارچه پشت سر بارزانی‌ها ایستاده، اگر ارتشن ایران دست به جنگ بزند بهزودی از هم خواهد پاشید. اونه فقط خود جوانی همیشه امیدوار بود بلکه امید و خوش‌بینی را به اطرافیانش هی پراکنده. در اشنویه کسانی هستند که شاهد پیوند عاطفی او با خانواده‌اش بودند. من خود روزی او را دیدم که برادر زن کوچکش را با خود به حمام آورده بود و او را مثل بچه‌ی خودش با محبت زیاد می‌شست و تر و خشک می‌کرد. او به خوبی نشان می‌داد نه فقط یک مرد جنگی و

وظیفه‌شناس، بل که به تمام معنی یک مردخانواده هم هست.  
ارتش ایران بورش آورد و بارزانی‌ها بعد از چند روز جنگ و  
گریز به مرز عراق عقب نشستند. در موقع عقب نشینی مادرزن و برادرزن  
خیری در اشتویه ماندند، ولی زن جوانش به همراه او آمد.

داستان ما از مرز عراق شروع می‌شود. در اینجا ضمن سرکشی  
به چادرها و احوال پرسی از شاخانواده‌هایی که می‌شناختیم به سروان خیری  
برخوردیم که در رختخواب خواهد و می‌نالید. تب شدیدی داشت و کم  
و بیش هذیان می‌گفت. کردها معمولاً با یکی دو عشر تب نالهشان به  
آسمان می‌رود. چه رسد به او که در حدود سه درجه تب داشت.

مارا که دید سری به رضایت تکان داد. ما چند افسر بودیم که در  
این عقب نشینی همراه بارزانی‌ها بودیم. خیری از ما خواست در کنارش  
بنشینیم و بعد به زبان ترکی همراه با آه و ناله گفت:

— می‌خواهم از شما خواهش کنم که زن مرا قانع کنید به مهاباد بر  
گردد، من مرضیم و مجبورم به عراق تسليم شوم. چون در ارتش عراق  
غیاباً محکوم به اعدام هستم، محلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارم هست.  
وجود زنم دست و پایم را می‌گیرد و روحبهایم را ضعیف می‌کند، به  
علاوه جوان و زیبا هم...

ما زنش را می‌دیدیم که مثل پروانه دور او می‌چرخید و دلداریش  
می‌داد:

— غصه نخور، به زودی خوب می‌شوی...

موقعی هم که خیری موضوع برگشتن او به مهاباد را با ما در  
میان گذاشت، گفت:

— بی خود تلاش نکن، تمام این حرف‌ها را خودت قبل از من گفته‌ای،  
حرف‌های این‌ها هم بیش از حرف‌های خودت نمی‌تواند مؤثر باشد.  
من محال است تو را با این حال و وضع رها کنم. من در هر شرایطی زن

تو هستم، هر جا بروی با تومی آیم و در سرنوشت تو شریکم تا وقتی زنده  
هستی در کنار تو هستم و اگر مردی...  
در اینجا رویش را به طرف دیگر برگرداند.

ما با علم به این که حرفمن در او تأثیر چندانی ندارد به او گفتیم:  
- چون وزن جوان وزیبایی به خصوص زن یک محاکوم، خطراتی  
در عراق تهدیدت می‌کند، ممکن است مورد بی‌احترامی و حتی تجاوز  
قرار بگیری، در آن صورت زجر و عذاب شوهرت پیش تر خواهد شد، اگر  
اورا دوست داری باید به مهاباد برگردی، از دو حال خارج نیست، یا او  
شوهرت آزاد خواهد شد، در آن صورت پیش توب خواهد گشت، یا او  
را اعدام خواهند کرد در این صورت فرق نمی‌کند که در مهاباد باشی و  
یا در بغداد ...

معلوم نیست حروفهای ما در این زن تأثیر کرد یا خیر، ولی هر چه  
بود وقتی ما دوباره خیری را در خاک عراق دیدیم زنش همراهش نبود.  
ما هم برای این که نمکی به زخمش نپاشیده باشیم در این زمینه چیزی  
از او نپرسیدیم. ظاهراً او از مرز به مهاباد برگشته بود.

ما در دوشه منزلی، در خاک عراق، در منطقه‌ای به نام «بافستیان»  
که مرکز قوای شرطه<sup>۱</sup> عراق بود دوباره به خیری برخوردیم. او هنوز  
سخت مریض بود ولی افسران عراقی به علت آشنای قبلى با خیری از  
نظر دارو و درمان و استراحت به او می‌رسیدند. فردای آن روز هم تا  
 نقطه‌ای به نام دیانا، برایش الاغ گرفته او را سواره راه انداختند. ما  
همه پیاده بودیم .

حادثه از دیانا، اولین نقطه‌ی مرزی که جاده‌ی ماشین رف داشت،  
شروع شد. در اینجا مارا سوار کامیون کردند. مازنданی‌ها را در دو کامیون

سوار کردند و دوم صفحه (کامیون زرهدار) را اسکورت می کردند.  
دو سه کیلومتری از دیانا دور نشده بودیم که از سمت چپ جاده زنی را  
دیدیم که هر اسان به سمت جاده می دوید و چیزی بلند تکرار می کرد.  
وقتی نزدیک تر شد شنیدیم که می گوید:  
— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

او پریشان و آسمه سرمی دوید. چادری که به کمر بسته بود از سرش  
لنزیله، روی زمین کشیده می شد و به دنبالش گرد و خاک می کرد، سرش  
برهنه بود و موهای خاکستریش مثل تیغهای جوجه تیغی سیخ سیخ  
بود. قیافه‌ای تکیده، استخوانی و آفتاب سوخته داشت. در تمام صورت  
او فقط دو چشم قرمز دیده می شد که می درخشید. او بدون توجه به  
خیری، به ما، به ژاندارم‌ها و به ماشین فقط فریاد می زد:  
— کُرم، خیری! کُرم، خیری!

بعد خودش را روی کاپوت ماشین انداخت خیری سرش را دزدید  
و آهسته به من گفت:

— مادرم است، به او حالی کنید که من اینجا نیستم.  
ولی نه ما زبان او را می فهمیدیم و نه ژاندارم‌ها اجازه می دادند  
که با او صحبت کنیم. ماشین توقف کرده بود دو گروهبان پیاده شدند،  
او را از ماشین دور کردند و در کنار جاده گذاشتند ولی به محض این  
که ماشین راه افتاد، او در یک چشم به هم زدن خود را روی کاپوت  
ماشین انداخت. این ماجرا دو سه بار تکرار شد، آخر سر ژاندارم‌ها با  
خشونت پای او را گرفتند، چندین متر روی زمین کشاندند و در شیارهای  
کنار جاده انداختند. این بار تا خواست بجنبد ماشین‌ها دور شده بودند.  
هیچ کس نفهمید این زن از کجا خبر شده بود که پسرش در این

کامیون است، ولی هر چه بود باز در منزل بعدی او را دیدیم. در منزل بعدی ما را به چادر نگهبانی یک هنگ ک ارتشی برداشتند. این هنگ ک در کنار یک دهکده ارد و زده بود. همین که از ماشین ها پیاده شدیم مادر خیری را دیدیم که در کنار چادر نگهبانی چمباتمه زده است، حالا چه طور و با چه وسیله خود را پیش از ما به آن جا رسانده بود، هیچ کس نمی دانست. انسان فقط می توانست احساس کند که او با شامه و احساس یک مادر بوی پسرش را در هر نقطه می شنید و خودش را به آن جا می رساند.

آن شب ما را به قلعه ای برداشتند که گویا پاسگاه ژاندارمری بود. با وساطتی که ما کردیم و پولی که دادیم اجازه دادند مادر خیری چند لحظه پسرش را بینند. در این ملاقات کوتاه، او بدون ادای یک کلمه، فقط پسرش را نگاه می کرد: تو گویی تمام وجودش نگاه بود و با همین نگاه تمام محبت و نوازش مادرانه اش را نثار پسرمی کرد. چون عاشقی که مجدوب معمشوق شده باشد، به پسرش نگاه می کرد. مثل این که با نگاه ساکتش همه حرف هایش را می زد. تنها کلمه ای که می گفت این بود:

- گُرم، خیری!...

البته خیری حرف می زد و چیزهایی به او می گفت. لابد دلداریش می داد و از او می خواست که به خانه برگردد، ولی او در تمام این مدت شاید پنج شش دقیقه، فقط پسرش را تماشا می کرد. فردای آن شب، صبح زود، ما را به طرف کرکوک حرکت دادند. تا غروب در کرکوک بودیم. نزدیکی های غروب ما را به ایستگاه راه آهن برده، سوار و اگن مخصوصی کردند. در این جا حال خیری بدفتر شد، مرتب ناله می کرد و زار میزد:

- انزل الطیب فی سبیل الله<sup>۱</sup> ...

واگن ما مجزا و در بسته بود و به سایر واگن‌ها راه نداشت. به دست‌های ما، دونفر دو نفر، دست‌بند زده بودند. خیری هم که تک افتداد بود دستش را به دسته‌ی صندلی واگن دست بند زده بودند. بعد از ساعتی که قطار راه افتاد صدایی از پشت در واگن شنیده می‌شد، انگار گربه‌ای به در پنجول می‌کشید و چیزی زمزمه می‌کرد، این صدا توجه نگهبان را جلب کرد.

ریس نگهبانان ما یاک «مفهوم»<sup>۱</sup>، پلیس جوانی بسیار پر مدعای از خود راضی بود. ادا و اطوارش به جوانانی می‌مانست که نباید زیاد خوش‌سابقه باشند. گروهبانش چنین قضاوتی درباره او داشت. از این مأموریت به خود می‌باشد و خیلی دلش می‌خواست فرصتی برای قدرت نمایی پیدا کند. به گروهبان دستور داد ببیند این چه صدایی است. وقتی در میانی واگن باز شد دیدیم مادر خیری پشت در ایستاده است. ما به وسیله‌ی گروهبان، که ترکی می‌دانست، از مفهوم خواهش کردیم که اجازه دهد این مادر هم در کنار پسرش بنشیند، ولی او با خشونت رد کرد و دستور داد زن را از پشت در دور کنند و در را ببندند. البته خیری هم میل نداشت مادرش او را در این حال بیمار و دست بسته به صندلی ببیند. به هر حال در که بسته شد باز هم صدای ناله و ضجه مادر خیری و صدای پنجول‌هایش به در بلند بود و تا صبح ادامه داشت. البته دو سه بار، شرطه‌ها به وضع خشنی او را از پشت در دور کردند ولی او در مقابل تمام این خشونت‌ها نه حرفی می‌زد و نه مقاومتی می‌کرد، فقط به سینه‌اش می‌کوبید و می‌گفت:

ـ کرم، خیری!...

نه خواهش و تمایی نه عصیانیت و اعتراضی و نه هیچ

عکس العملی....

تمام شب خیری از آین طرف در، بسته به صندلی، ناله می کرد:  
- ازل الطبیب فی سبیل الله...  
ومادرش از آن طرف در، گاه به گاه می گفت:  
- گرم، خیری!...

فردای آن شب ما را به بغداد به «مرکز سرا»<sup>۱</sup> برداشت و پس از تشریفات مقدماتی در یک سالول محقق و کثیف چیاندند. جلو در بازداشتگاه باز هم مادر خیرالله ایستاده بود. همان طور پرسش را نگاه می کرد وزیر لب زمزمه می کرد:  
- گرم، خیری!...

بعد از نیم ساعت شرطه‌ای یک بسته برای خیری آورد. مادرش داده بود: مقداری نان خشک و هفت، هشت عدد خرمای! بعد از سه روز تکلیف ما روشن شد و ما را از مرکز سرا به بازداشتگاه ابوغریب منتقل کردند. خیری با ما نبود او را تحویل ارتضی دادند. به این ترتیب راه ما از او جدا شد، دیگر از او خبری نداشتمیم و فقط از طریق روزنامه‌ها فهمیدیم که او را تحویل دادگاه نظامی داده‌اند. بعد از پنج شش ماه، وقتی علی اصغری، یکی از دوستانمان به ما ملحق شد از سر نوشت او و مادرش آگاه شدیم. علی اصغری در جریان یجنگی مجروح شده، به ناچار قبل از همه، او را تسلیم مرزداران عراق کرده بودیم و حالا بعد از معالجه تحویل زندان عمومی بغداد شده بود. او برایمان تعریف کرد:

- خیری همه جا به وسیله‌ی مادرش شهرت یافته بود. او همه جا به دنبال پرسش بود. انگار بو می کشید و بدون این که از کسی سوال کنند،

۱: مرکز پلیس بغداد.

همه جا حاضر بود، وقتی خیرالله در پادگان ارتشی زندانی بود، مادرش مقیم دائمی در پادگان بود. وقتی او را به دادگاه می‌بردند، دنبالش راه می‌افتداد وبا او برمی‌گشت. تمام افسران و قضات دادگاه او را می‌شناختند، دلداریش می‌دادند و او را خاطر جمیع می‌کردند که پرسش به زودی آزاد می‌شود. واوبه این افسران فقط می‌گفت پرسش را بدهند به خانه ببرد. خیرالله بالآخره محکوم به اعدام شد، روزنامه‌ها هم نوشتند که در زندان مرکزی بغداد به دار آویخته شد، ولی مادر خیری همچنان او را طلب می‌کرد.

بامداد روز اعدام، خیرالله دور کعت نماز می‌خواند و آماده اعدام می‌شود، در پای چوبه‌ی دار می‌گوید:  
— من جوانی کرد هستم و افتخارمی کنم که در راه استقلال کردستان می‌میرم...

و در آخرین لحظه وصیت می‌کند که: «جسدش را به مادرش تحویل دهند...»

همان روز به مادر خیرالله اطلاع می‌دهند که پسرت اعدام شده است، ولی او همچنان می‌گوید:

— پسرم را به من بدهید به خانه ببرم...  
پرسش را به او می‌دهند ولی بی‌جان.

چند نفر از اکراد کمک می‌کنند، وانتی می‌گیرند و این شهید کرد را به اربیل حمل می‌کنند. می‌گفتند مادر خیری در اتو می‌بیل، بالای سر پرسش می‌نشینند، سرش را روی سر جسد می‌گذارد و بدون این که ناله و زاری کند او را دلداری می‌دهد.

— پسرم ناراحت نباش به خانه که رسیدیم حالت خوب می‌شود...  
علی اصغری از زندانیان کرد بغداد شنیده بود که در اربیل اقوام خیری جمع می‌شوند و جنازه را پس از تشییع همگانی در گورستان شهر دفن

می کنند و به شهر بر می گردند، ولی مادر خیر الله را در میان جمع نمی بینند.  
فردای آن شب مادر خیری را بر سر قبر پسرش پیدا می کنند که  
سرش را روی قبر پسر گذارده و مرده بود.

## عراق

وقتی تصمیم گرفتیم به عراق تسليم شویم با ملام مصطفی خدا حافظی  
کردیم این آخرین باری بود که ملام مصطفی را دیدم. به نظر می رسید که  
او از تصمیم ما خوشنود است، انگار باری از دوشش برداشته می شد.  
ما به مرزداران عراق اطلاع دادیم که حاضر به تسليم هستیم، به  
شرطی که مارا به عنوان پناهنده‌ی سیاسی بپذیرند. آن‌ها تلک‌گرافی به امضای  
صالح جبر نخست وزیر وقت عراق به ما نشان دادند که حکایت می کرد  
دولت عراق با افسران رسمی ایران طبق قوانین بین‌المللی در مورد  
پناهندگان سیاسی رفتار خواهد کرد.  
ما تفنهگ هایمان را قبلا به بارزانی‌ها داده بودیم. با بیم و امید از

مرز گذشتیم و داخل چادر مرزداران عراقی شدیم.

مرزداران در ابتدا با ما رفتاری دوستانه داشتند. در اولین مرکز  
تجمع قوای عراقی ما را به فرمانده مرزی، یا به قول خودشان  
«آمر قوای شرطه» عراق به نام سرتیپ حجج‌ازی معرفی کردند. این شخص  
بعدها علیه عبدالاله کودتای نا موققی کرد و اعدام شد. سرتیپ حجج‌ازی  
به ترکی اسلام‌بولي با ما صحبت می کرد. می گفت:  
- او لار که رسمی افسرده‌لر، گورنخمه سینلار... (افسران رسمی  
نترسند) ما به هیچ وجه آن‌ها را تسليم نمی کنیم و طبق قوانین بین‌المللی  
با آن‌ها رفتار خواهیم کرد.

تا اینجا شرطه‌های عراقی ما را همراهی می‌کردند و از اینجا پس از ده دوازده ساعت استراحت ما را به دست چریک‌های محلی سپردند که منزل به منزل ما را همراهی می‌کردند. آنها به تصور این که ما یاغی ضد دولت هستیم با منتهای خشونت رفتار می‌کردند تا بالاخره در شهرک دیانا ما را تحويل ارتش دادند.

از اینجا به کرکوک برdenد. در کرکوک علی‌رغم مقاومت و اعتراض شدید به دست‌هایمان دست‌بند زدند. «مفهوم» (افسریار) جوانی مأمور رساندن ما به بغداد شد. این افسریار یک نوجوان قرتی بود که از این مأموریت سخت به خود می‌باليد. او در جواب اعتراض ما می‌گفت: «کلیچه، شرف حکومت العراقی. (دست‌بند شرف حکومت العراق است). وزرای رشید عالی گیلانی هم با همین دست‌بندها به پایدار رفته و شما باید خوش حال باشید که از این شرف نصیبی می‌برید. در کرکوک ما را سوار قطار کردند و به «مرکز سرا» (کلانتری مرکز) در بغداد برdenد. «مرکز سرا» سه اطاق خیابی با درهای آهنی داشت، که هر سه آنها مملو از آدم‌های جلنبر بود. دزد، چاقوکش، قاچاقچی، مفعول و فاعل و به هر حال تیپ‌های وamanده‌ی اجتماع در هر اطاق بیش از پنجاه شخص نفر از این جور آدم‌ها چنانه بودند که علاوه‌داشتن بیینند دیگر ما چه جور جانورانی هستیم. چند فاحشه هم در گوشه‌ای از حیاط نشسته، به زندانیان لیچار می‌گفتند و فحش‌های خیابی رکیک رد و بدل می‌کردند. یکی از آنان کرمانشاهی بود و چون لباس‌های ما کردی بود به ما روکرد، پرسید:

— شما را از کدوم «کرخانه» (فاحشه خانه) گرفته‌اند؟  
بی‌چاره فکر می‌کرد هر کس گذارش به زندان می‌افتد باید از مشتریان این جور فلاکت خانه‌ها باشد. او ادامه داد:  
— چرا پیش من نیامدید که گیر نیقیتید؟

یکی از دوستان ما — جواد ارشیار — کرمانشاهی بود، چند فحش به او داد که خود را جمع و جور کنند. زنگ در جواب گفت:  
— حالا چرا بدت آمد، همه‌ی مردها این کاره‌اند، تو هم یکی.  
حالا چرا جانماز آب می‌کشی؟

به هر حال یکی از سه اطاق را خالی کردند. زندانیان را در دو اطاق دیگر چیزی نداشتند و ما را هم در دیگری جا دادند. در این اطاق سه چهار تخته زیلوی نخ نمای کثیف انداخته بودند، هوای اطاق چنان کثیف و متغیر و غلیظ بود که به قول یکی از دوستانمان می‌شد با کارد بزید. دو تا پیت حلبي برای قضای حاجت زندانیان، گوشی اطاق بود. بدین ترتیب اولین پذیرایی رسمی دولت عراق از این جا شروع شد. در این جا ما شاهد شهامت‌هایی بودیم که از خشونت مایه می‌گرفت. به نظر می‌رسید که این دو خصلت رابطه‌ی علت و معلولی دارند. آیا شهامت زندانیان مایه‌ی خشونت زندان بانان بود و یا خشونت زندان بانان در زندان ایجاد شهامت می‌کرد؟ البته بیشتر به نظر می‌رسید که خشونت زندان بان از شهامت زندانی مایه می‌گرفت.

در همان چند روزی که ما در مرکز سرا بودیم یکی دوبار هفت هشت دانشجو را آوردند. در آن زمان همه‌ی مخالفین را به عنوان «شیوعی» (کمونیست) می‌کوییدند، مثل همه جای دنیا، و این دانشجویان را به همین عنوان زندانی کرده بودند. یک بار این دانشجویان در مقابل بی‌ادبی و اهانت پاسبان‌ها عکس العمل نشان دادند. کار به زد و خورد کشید و من متوجه شدم که پاسبان‌ها با چه خشونت و بی‌رحمی به آن‌ها یورش بردن: در حالی که دانشجویان را دست بند زده بودند با باتون به جانشان افتدند و فقط موقعی که خودشان خسته شدند، دست از سر آن‌ها برداشتند. ولی هر قدر خشونت پاسبان‌ها بیشتر می‌شد شجاعت و شهامت دانشجویان هم بیشتر می‌شد. پس از کتک کاری

دست‌های آن‌ها را باز کردند ولی به محض باز شدن دست‌ها، یکی از دانش‌جویان ناگهان مثل شیری غرید و یک جفت چک به صورت یکی از پاسبان‌ها زد. شجاعت مردم عراق را در «مرکز سرا» یکی دو بار بیش تر ندیدم ولی بعدها نمونه‌های عجیبی از خروش و شهامت و مقاومت آن‌ها دیدم، شاهد بودم که چه گونه تا لحظه‌ی مرگ می‌جنگیدند و دست از مقاومت برنمی‌داشتند.

یکی از سه‌میل‌های خشونت پلیس عراق زنجیری است که به دست و پای زندانی پر ج می‌شود. دم در هر زندان یک آهنگری است و هر کس که محکوم می‌شد و به زندان می‌رفت همان طور که به انگشت نگاری می‌رود به آهنگری هم هدایت می‌شد. به زنجیر نمره‌ای می‌زنند و به پای زندانی پر ج می‌کنند. حتی علی اصغری، یکی از دوستان ما هم که به عنوان تجاوز به مرز به یک ماه زندان محکوم شده بود، از این لطف محروم نماند، در صورتی که او محروم بود و در مرز خود را تسلیم کرده بود.

او تعریف می‌کرد که وقتی مرا به زندان مرگزی عراق بردنده، در حدود سه هزار نفر در آن جا زندانی بودند که همه‌ی آن‌ها زنجیر به پا داشتند. این زنجیرها از نظر نازکی و کلفتی و کوتاه و بلندی با هم فرق داشتند و با سنگینی و سبکی جرم متناسب بود. زنجیر بعضی‌ها به اندازه‌ای بلند بود که آن را به دور گردن می‌پیچیدند ولی آن‌هایی که زنجیرشان کوتاه بود نخی به وسط زنجیر می‌بستند که موقع راه رفتن روی زمین کشیده نشود. زنجیرهای بلند علاوه بر پاها به دست‌ها هم پر ج می‌شد. در طول چند روز، بعد از مختصر بازجویی در «مرکز سرا» ما را به «معتقل ابوغریب»<sup>۱</sup> منتقل نمودند. ابو غریب دهکده‌ای است نزدیک

۱: بازداشتگاه ابوغریب.

بغداد که سابقاً سر بازخانه بوده و در این زمان به بازداشتگاهی تبدیل شده بود به نام «السجن الملکی». نگهبانان این زندان نیز همه از گارد سلطنتی عراق بودند.

در ابتدا هرسه نفر ما را در یک سلوول انداختند و به هر یک دو تخته پتوی پاره دادند و درها را قفل کردند. روزی نیم ساعت هوا خوری داشتیم. ولی کم کم در اثر اعتراضات پی در پی وضع به ترشد: در اطاق‌ها را فقط هنگام شب قفل می‌کردند، می‌توانستیم پیش یکدیگر برویم، در گریدور قدم بزنیم و غذا بپزیم.

برای هر یک از ما در روز ۳۰۰ فلس، تقریباً ۶ ریال، جیره تعیین کردند که اوائل خودشان برایمان غذا تهیه می‌کردند. ولی بعد از چندین بار اعتراض به کیفیت غذا، جیره‌ی ما را نقدی دادند و از این به بعد خود غذا تهیه می‌کردیم.

به هر حال بعد از یکی دو ماه وضع ما خیلی به ترشد. رختخواب دادند ولی رفتار نگهبانان فرقی نکرد و مثل سابق شب‌ها در اطاق ما را قفل می‌کردند و به اعتراض‌های ما هم توجهی نداشتند. بهبود وضع ما فقط ناشی از دستور مقامات بالا نبود، بلکه پولی که به نام جیره به ما می‌دادند در این بهبود بیشتر مؤثر بود، زیرا با پولی که صرفه جویی می‌کردیم دم «عریف حسین» (گروهبان حسین) مسئول نگهبانان و سایر گروهبانان را می‌دیدیم. در نتیجه همین حق و حساب‌ها وضع ما روز به روز سبک‌تر می‌شد.

رشوه و فساد تمام بدنی دستگاه حکومت عراق را آلوه کرده بود و با پول هر کاری می‌شد انجام داد. بعد از شش ماه اجازه دادند با خانواده‌هایمان مکاتبه نماییم. روزنامه و کتاب، حتی نشریات حزبی می-

آمد. تمام نامه‌ها و مطبوعاتی که برایمان از ایران می‌رسید، قبل از این که به اداره آگاهی برود قبلاً به دست خودمان می‌رسید. ما خود آنها را سانسور می‌کردیم و در اختیار عریف حسین می‌گذاشتیم تا از نظر فورمالیته به اداره‌ی آگاهی بفرستد، که بعد از مدتی معطلی و سانسور بر می‌گشت. جالب بود بعضی از نامه‌هایی را که خود بی‌ضرر تشخیص داده، برای سانسور می‌فرستادیم، اداره‌ی آگاهی توقيف می‌کرد.

من بعد از تماس با خانواده‌ام اطلاع یافتم که زن و بچه‌ام از آذربایجان به شوروی رفتند. موقع ترک تبریز، زن و دو بچه‌ی خرد سالم در تبریز مانده بودند که با سایر خانواده‌ها به شوروی مهاجرت کردند. اینک بعد از یک سال از این موضوع اطلاع می‌یافتم. عدم آگاهی از سرنوشت این عزیزان معمول در طول یک سال، مثل آتشی جانم را از درون می‌سوزاند، که نامه‌ی خانواده‌ام رسید. مادر زن شجاعی داشتم، خدا رحمتیش کنند، او در کنسولگری شوروی را در مشهد از پاشنه در آورده، آن قدر داد و فریاد کرده بود، تا بالآخره توanst نامه‌ای از دخترش بگیرد و بعد هم اجازه یافته بود که مرتب با دخترش مکاتبه نماید و همین نامه‌ها را برای من به عراق می‌فرستاد. بدین ترتیب حتی توانستم مستقیماً با زنم مکاتبه نمایم.

بعدها توanstیم با سانسورچی اداره‌ی آگاهی کنار بیاییم. ما پس از مدتی اجازه یافتیم که گاهی به مرکز شرطه‌ی عراق در بغداد برویم. در آن جا شخصی که مسئول امور بود به محض دیدن ما کشو میزش را باز می‌کرد، نرخش هم برای هر تقاضایی یک دینار عراقي بود.

پس از یک سال و نیم ما را به سامرہ منتقل کردند که ماجرا ایش را بعداً خواهم گفت. چون مسئله‌ی قدرت رشوه پیش آمد اجازه بدھید که این قسمت را تمام کنم. در سامرہ، گاهی به عنایین مختلف، مراجعته به پزشک متخصص یا بیمارستان وغیره، یکی ازما را به بغداد اعزام می

کردند . در بغداد ابتدا ما را به مرکز سرا پیش همین آدم می بردند ، بدون هیچ سؤال و جوابی یک دینار معمول را در کشو میزش می اند اختیم و خواستهای بعدی مان را مطرح می کردیم :

— دفعه‌ی بعد آقای زربخت را احضار کن ، این هم یک دینار او . چند روزی که برای معالجه این جا می مانم می خواهم به بازار بروم ، این هم یک دینار . این کتاب‌ها و نامه‌هایی را که سانسور شده می خواهم ببینم ، این هم یک دینار ...

و به این ترتیب با تمام تقاضاهای ما موافقت می شد .

یک بار مادرم و دو برادرم برای ملاقاتم به سامرہ آمدند ، در سامرہ موفق به ملاقات درست و حسابی نشدیم . آن‌ها را به بغداد پیش همین آدم فرستادم . از بغداد اجازه‌ی رسمی تحصیل شد که آن‌ها تو انسنند حتی در بازداشتگاه ما منزل کنند و شب و روز با ما باشند .

حالا برمی گردیم به زندان ابوغریب .

در این سال‌ها (۴۷ - ۱۹۴۶) سال‌های اوچ نهضت آزادی خواهانه‌ی کشورهای نیمه مستعمره بود . رهبری آزادی خواهان عراق را احزاب دموکراتیک و در رأس آن‌ها حزب «شیوعی» عراق به رهبری یوسف سلیمان (فهد)<sup>۱</sup> به عهده داشت . حزب دارای مطبوعات مخفی و علنی متعددی بود . «القاعداء» ارگان مخفی و «الاساس» ارگان علنی حزب بود که به کملک «دهن واشر»<sup>۲</sup> به ما می رسید . روزی نبود که به اعتراض به قرارداد استعماری عراق و انگلیس تظاهرات و درگیری بین پلیس و مردم اتفاق نیافتد . تا بالآخره نوری سعید به زمایندگی از طرف دولت عراق به انگلستان مسافرت کرد و قرارداد جدیدی بین نوری سعید



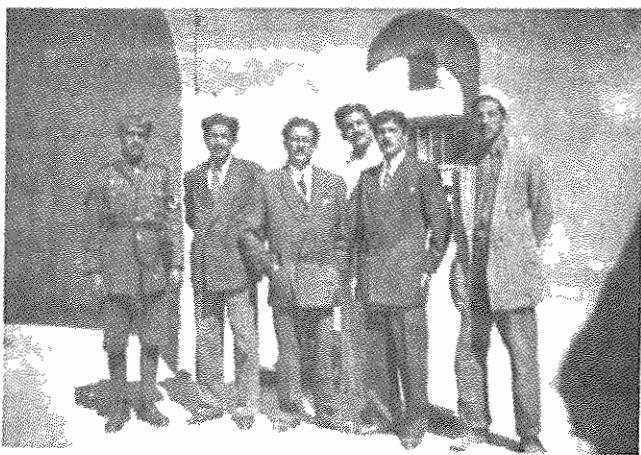
### بازداشتگاه سامرَا

ردیف ایستاده از راست به چپ:

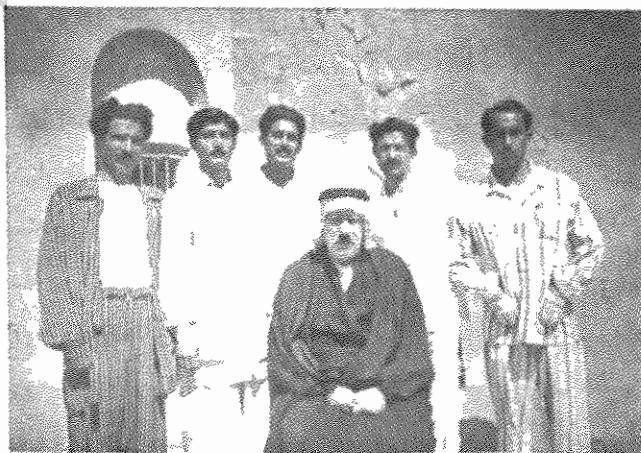
نیکلا مارکاریان، مرتضی زربخت، حمید دباغزاده، محمود تیوای

ردیف نشسته از راست به چپ:

علینقی ریس دانا، اصغر احسانی، عزت علی اصغری، ابوالحسن تفرشیان.



دو نفر سمت راست و چپ مأمور خرید پلیس هستند و بقیه از راست به چپ؛  
تیوای، رییس دانا، احسانی، تفرشیان.



ار راست به چپ: زربخت، تفرشیان، رییس دانا، تیوای، ارشیار،  
نفر نشسته عموی جمیل صاحب معتمل

وبوین وزیر خارجه وقت انگلستان در بندر پرتسه موت امضای شد که به همین نام شهرت یافت. مردم این قرارداد را هم زنجیر استعماری جدیدی می دانستند که به دست و پای ملت عراق بسته می شد. نه تنها اعتراضات و تظاهرات کم نشد بلکه هردم اوج بیشتری می گرفت تا جایی که دولت صالح جبر سقوط کرد و دولت ظاهر الصلاح دیگری به ریاست مژاحم پا چه چی تشکیل شده نهضت استقلال طلبی اوج بیشتری یافت ولی نه فشار بر مردم کم تر شد و نه اعتراض و تظاهرات مردم، به علاوه هر روز عددی بیشتری به زندان می افتدند.

در این موقع در سال ۱۹۴۸ واقعه‌ی فلسطین و تشکیل حکومت اسرائیل به دادهیت حاکمه‌ی عراق رسید. فریاد واعربا از تمام شبه جزیره عربستان بلند شد. کنفرانس‌ها و به دنبال آن میتینگ‌ها و هنگ های داوطلب برای اعزام به فلسطین و جنگ با یهود پشت سرهم تشکیل می شد و طبیعی است که در چنین فضایی گرم، اولین قربانیان حکومت های ارتقای عرب، آزادی خواهان و در رأس آنها احزاب متفرقی بود. در سراسر عراق حکومت نظامی اعلام و شکار آزادی خواهان و مبارزان ضد استعمار به طور جدی شروع شد.

تنها اسلحه‌ی حکومت‌های استعماری و نوکران اجنبی، شکنجه و بعد کشtar بود. مسئول تشکیلات حزب کمونیست عراق، گمال سیف با نام مستعار یوسف گامل دستگیر و در زیر شکنجه تمام بدنه‌ی حزب و من جمله یوسف سلیمان (فهد) لو رفت.

تمام زندان‌های بغداد و از آن جمله معقول ابوغریب مالامال از آدم شد، عده‌ای از این‌ها زیر شکنجه شهید شدند. یوسف سلیمان (فهد) زکی بسیم، ناجی شمیل و حسین شبیبی از رهبران حزب محکوم به اعدام شدند و بقیه به زندان نقره‌السلمان، مخفوف‌ترین زندان عراق در جوار صحرای گرم و خشک عربستان تبعید گردیدند.

ما در بازداشگاه ابوغریب از آزادی عمل بیشتری برخوردار بودیم. زندانیانی را که به کریدور ما می‌آوردند، اغلب بیست و چهار ساعت بود که گرسنه و تشنه گذاشته بودند. به علاوه آنها که در مراحل بازجویی بودند و می‌خواستند از سرنوشت سایر رفقاء خود مطلع شوند و با مشورت یکدیگر مسیر بازجویی‌شان را تعیین کنند، نیز به کمک ما احتیاج داشتند و ما به نام یک همزنجیر و همسلاک می‌بايستی به کمکشان می‌شناقیم.

مأموران زندان ناگهان متوجه شدند که میزان خرید خواروبار ما خیلی بالا رفته است. می‌بايستی به هر یک لااقل یک وعده غذای کمکی می‌رساندیم. آن‌ها حدود صد نفر بودند. همین امور نگاه کینه توزانه مأموران را متوجه ماکرد و یکی از ما را حین ارتکاب «جرائم» غافل‌گیر نمودند. گواین که نتوانستند مدارک جرم را از حلق زندانی درآورند ولی ما را بلافضله به سامره تبعید کردند: جریان بازجویی یک زندانی را به رفیقش رسانده بودیم که او هم به محض یورش نگهبانان دردهانش انداخت و خورد.

در مدتی که در ابوغریب بودیم برای تعیین تکلیف خوداعتراضات مکرری نمودیم و مرتب نامه‌هایی به مقامات دولت عراق می‌نوشتیم که: شما ما را به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفته‌اید، حق ندارید ما را زندانی کنید، یا باید محل اقامتی در عراق بدھید و یا اجازه دهید که از عراق خارج شویم. یک بار با ما تماس گرفتند که قرارشد ما سه کشور را برای اقامت خود انتخاب کنیم تا دولت عراق با سفارت خانه‌های آنها تماس بگیرد، هر کشور پذیرفت ما را به آن‌جا روانه نمایند، که البته بی نتیجه ماند و جوابی به ما ندادند. در موقع اوج نهضت سعی کردیم با روزنامه‌های آزاد تماس بگیریم و وضع خود را به گوش مردم عراق رسانده، از آن‌ها استمداد کنیم. ما توانستیم با روزنامه‌ی «الاماس» ارگان نیمه

علنی جوانان دموکرات تماس بگیریم ، مأمور تماس هم سربازان وظیفه‌ای بودند که با آن‌ها صحبت می‌کردیم و گاهی پولی به آن‌ها می‌دادیم. نامه‌ی ما را روزنامه «العصافور» (گنجشک) بدل عنی «الاساس» چاپ کرد. بعد از چاپ این نامه بود که برای سرگرم کردنمان با ما تماس گرفتند.

در سامره برای ما حیاط کوچکی گرفتند و اسمش را گذاشتند بازداشتگاه، چند شرطه هم نگهبان ما بود. در اینجا ما ده نفر بودیم، رفیق مجروحمان بعد از معالجه‌ی پایش و گذراندن یک ماه زندانی به ما پیوست. قریب یک سال و نیم هم در سامره بودیم. در اینجا هم از تلاش برای تعیین تکلیف خود دست بر نداشتم. کوشش می‌کردیم که حکومت عراق هرچه زودتر تکلیف ما را روشن کنند. یک بار اعتصاب غذا کردیم، می‌خواستیم که ما را آزاد کنند. می‌گفتیم چون پناهنده سیاسی هستیم حق ندارند ما را زندانی کنند یا باید محل اقامتی برای ما تعیین کنند یا اجازه دهند از عراق برویم.

این اعتصاب ما با ترور شاه در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ مصادف شد. ما وضع را مناسب ادامه‌ی اعتصاب ندانسته، ظاهرآ قول ریس بازداشتگاه را معتبر دانسته، دست از اعتصاب غذا کشیدیم.

اعتصاب غذای ما سه روز طول کشید و با قول‌هایی که به ما دادند اعتصاب را شکستیم. از این قول و قرارها هم نتیجه‌ای به دست نیامد. فقط علی اصغری را تصمیم گرفتند آزاد کنند، چون به محکمه رفته و به یک ماه زندان محکوم شده، زندانش را هم کشیده بود. ولی «امر معتقل»<sup>۱</sup> مخالفت کرد. او گزارش داد که وضع همه‌ی ما یکسان است ، یا باید همگی در زندان بمانیم و یا همگی آزاد شویم.

ایرانی هایی که با ما وارد عراق شده بودند، غیر از بارزانی ها که عراقی بودند، همه آزاد زندگی می کردند. محل اقامتی برایشان تعیین شده بود و برای مخارجشان حقوق ماهانه می گرفتند. فقط ما ده نفر زندانی بودیم. وضع ما هم یکسان نبود. شش نفر از ما افسر رسمی ارتش بودیم ولی چهار نفر دیگر که فقط افسر ارتش آذربایجان بودند فکر می کردند که اگر برفرض هم به ایران تسلیم شوند، خطری تهدیدشان نمی کند و با استفاده از قانون عفو عمومی آذربایجان آزاد خواهند شد. به همین دلیل آنها خرجشان را از ما سوا کردند و مصرآ تقاضا داشتند به ایران تسلیم شوند. البته ما هم مخالفتی با تصمیم آنها نداشیم.

بالاخره دولت عراق این چهار نفر را ازما جدا کرده به بغداد برد. ما شش نفر را هم به خانه‌ی بزرگتر و راحت‌تری منتقل کرد. بعد از مدتی باز هم اعتصاب غذا کرده، تقاضای آزادی بیش تری داشتیم که بالاخره موافقت کردند هر روز سه نفر مان در معیت یک گروهبان در شهر بگردیم. سامر هم به جز اماکن متبر که و مختصراً آثار باستانی و خرابه‌های قصر المحتصم بالله، خلیفه‌ی عباسی، جایی نداشت. در طول یک سال و نیمی که در سامر بودیم سراندو کشور عراق و ایران ملاقات‌هایی با هم می کردند و در خفا پیمان بغداد را تدارک می دیدند. در تدارک همین پیمان عبدالله نایب‌السلطنه عراق در اوخر سال ۱۳۲۸ به ایران مسافت کرد. در پی یک سلسه از این مسافرت‌ها دولت عراق تصمیم گرفت ما را به ایران تسلیم کند و دولت ایران هم سه نفر از افسران عراقی بارزانی را که به ایران پناهنده شده بودند، به عراق تحویل دهد. ظاهراً برای حفظ نزاکت سیاسی دولت ایران قبول کرده بود که ما را اعدام نکند.

به دنبال این ماجرا به ما ابلاغ کردند که برای بازگشت به ایران آماده شویم. ما شدیداً اعتراض کردیم و دست به مقاومت زدیم. ولی

رییس شهربانی سامره که روابط دوستانه‌ای با ما پیدا کرده بود می‌گفت:  
— مقاومت بی‌فایده است...

سرانجام برای حل این مشکل با فرماندار سامره وارد مذاکره شدیم. از طرفی صاحب خانه‌ای که ما در آن ساکن بودیم به تکاپو افتد. او رییس یکی از عشایر عرب سامره و نسبت به ما بسیار مهربان بود. او حتی چندین بار درخانه‌اش ازما پذیرایی کرد و به وسیله‌ی او با بعضی از مراجع روحانی سامره آشنا و در مجلس درس و وعظشان حاضر می‌شدیم. او طوماری به امضای خود و چند نفر از مراجع دینی سنی مذهب سامره تهیه کرد که در آن حاضر شده بودند هر تصمیمی که دولت عراق بخواهد دربرابر آزادی و عدم تسليم ما به ایران بدهند، تنها اقدامی که فرماندار سامره کرد این بود که طومارها را برای وزیر کشور عراق فرستاد. ولی تصمیم قطعی گرفته شده بود، بالاخره در اوائل فروردین ۱۳۲۹ ما را به مرکز آموزش پلیس بغداد منتقل کردند. چهار نفر رفقاء خود را هم در همین حا ملاقات کردیم. هنوز آنها را به ایران تحویل نداده بودند. مجدداً ده نفر شدیم. به رفایمان گفتیم که ما تصمیم به مقاومت داریم و حاضر نیستیم به ایران تسليم شویم. آنها هم با ما هم‌رأی شدند. رییس شهربانی بغداد برای ملاقات مأمد و گفت که چون دولت تصمیم خود را گرفته دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد، ما هم جواب منفی دادیم. فردای آن روز رییس کل شهربانی عراق به دیدنمان آمد و همان حرف‌ها را تکرار کرد و در ضمن به ما اطمینان می‌داد که طبق قراری که با دولت ایران گذاشته شده ما را اعدام نخواهند کرد. مرتباً به زبان ترکی اسلامبولی تکرار می‌کرد:  
— آسمک یو گدور (دار زدن نیست).

دائمآ خاطر جمعی می‌داد و ازما می‌خواست که مقاومت نکنیم.  
جواب ما همچنان منفی بود و دولت عراق را به عهد شکنی و نقش

قوانین بین المللی متهمن می کردیم.

سرانجام، روز بعد، که جمیع و دانشکده‌ی پلیس تعطیل بود، ابتدا به خدمعه و به عنوان مذکوره، ما را از هم جدا کردند و بعد به زور بر سر ما تاختند و همه‌ی ما را بعد از کتک منفصل، زنجیر پیچ کردند، به داخل دو وانت انداختند و به سمت خانقین به راه افتادند. همه‌ی ما خونین بودیم. سقف دهان من بر اثر فشار دست بند سخت مجروح شده بود و به مقدار زیادی خون ریزی داشت. موقعی که من دستگیر شدم، برای آگاهی سایر دوستانم فریاد می‌زدم، پلیس‌ها برای خفه کردن صدای من دسته‌ی دست بند را در دهانم گذاشته آن قدر فشار دادند که به کلی صدایم برید : ضمناً در حين انتقال به ماشین، مأموران خوش غیرت عراقی از ساعت و قلم خود نویس و پول‌های جیبیمان بی بهره نماندند و تقریباً همگی ما را غارت کردند. موقعی که به ماشین منتقل شدیم، دریافتیم که هیچ یک از ماسالیم در نرفته، همه سرتا پا خونی هستیم.

چون می‌دانستیم به هر نحو شده ما را خواهند برد، از قبل حدود ۳۰۰ برگ اعلامیه‌ی دست نویس تهیه کرده بودیم . ما در این اعلامیه‌ها خطاب به مردم عراق خود را معرفی کردیم ، رفتار ناجوانمردانه و سنت شکنانه‌ی دولت عراق را توضیح داده بودیم.

دروانت‌ها با این که دست و پایمان بسته بود، اعلامیه‌ها را از جیب پکیدیگر بیرون آوردیم و در خیابان‌های بغداد و خانقین پخش کردیم. در خانقین یک ساعت پس از این که به زندان شهربانی رسیدیم ، کنسول ایران در خانقین ، شخصی به نام اعتماد زاده، به همراه فرماندار خانقین به ملاقاتمان آمد. به گرمی با ما چاق سلامتی کرد و گفت که به مناسبت هموطنی با ما احساس افتخار می‌کند. ما را شیران در قفس نامید و بعد هم از این که از وطن خود به این شدت گریزانیم اظهار تأسف نمود. حرف‌های دیگری هم زد که خلاصه‌اش این بود: زندگی و مرگ

در خاک وطن، به هر حال بهتر از غربت است، ولی نباید از آینده بیمناک باشیم زیرا دولت ایران تعهد سپرده که ما را اعدام نکند، مدت کوتاهی در زندان خواهیم ماند و بعد آزاد می‌شویم. بعد هم خواهش کرد که سر و وضعمان را درست کنیم که سزاوار ورود به وطن باشیم و از این حرف‌ها...

فردای آن روز در اولین روزهای نوروز سال ۱۳۴۹ وارد مرز خسروی و به دسته مراقب نظامی تحویل شدیم. به این ترتیب درست پس از سه سال و سه روز اقامت در بازداشتگاه‌های عراق مجدداً به ایران برگشتم.

داستان بازجویی و بازپرسی و دادگاه نظامی و محکومیت جریانی است که کم و بیش به سراکثر همینهنان ما آمده است، با این تفاوت که ما متحمل شکنجه‌های آن چنانی که بعداً رواج پیدا کرد، نشدیم؛ زیرا مطلبی از ما نمی‌خواستند که مخفی باشد و یا احتیاج به اعتراض داشته باشد، مرد مردانه قیام کردیم، سلاح به دست گرفتیم و تا جایی که توانستیم رو در رو با مأموران دولت جنگیدیم.

من به اعدام، چهار نفر از دوستانم: مرتضی زربخت، اصغر احسانی، محمود تیوای و جواد ارشیار به حبس ابد و علینقی رئیس‌dana به ده سال حبس محکوم شدیم.

به همه یک درجه تخفیف دادند. چهار نفر ابدی حبس‌شان به دوازده سال و رئیس‌dانا به شش سال تخفیف یافت که تمام و کمال کشیدند و آزاد شدند، من هم حبس ابد شدم.

بعد از شانزده سال و چند ماه در فروردین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم. از آن همه، فقط این خاطرات، تنی نیمه علیل، امید به آینده و یک دختر تک و تنها در شوری برابی مانده است. یکی از فرزندانم در همان اویل مهاجرت فوت شده بود و مادرشان بعد از شانزده سال انتظار،



از راست به چپ: ابوالحسن تفرشیان، مرتضی زربخت، محمود تیوایی، اصغر احسانی، جواد ارشیار، بعد از محکومیت به زندان.



ابوالحسن تفرشیان:  
بازداشتگاه سامرای تا بستان ۱۳۲۸

درست ۶ ماه قبل از آزادی من به سرطان ریه مبتلا و فوت شد. یادش گرامی باد.

موقعی که از زندان آزاد شدم تلاش فراوان کردم شاید دخترم را به ایران برگردانم. موفق نشدم. او موقع مهاجرت از ایران دختری دو ساله بود که بدون اراده و در دامان مادرش، به این مسافرت مجبور شده بود، هیچ سابقه‌ی فعالیت سیاسی نداشت، معذالت کسی به این حرف‌ها گوش نمی‌داد. بالاخره در سال ۱۳۵۰، بعد از بیست و پنج سال دوری، تو انستم او را در برلن شرقی ملاقات کنم. دختر دو ساله‌ای را ترک کرده بودم و اینک زنی بیست و هفت ساله در برابر خود می‌دیدم؛ زنم را می‌دیدم که پنج سال بزرگ‌تر شده است. وقتی مادرش را ترک کردم بیست و دو ساله بودم.

او در تمام عمر از نوازش‌های پدرانه محروم بود و اکنون آرزو داشت که چون کودکی مورد محبت پدر قرار گیرد. شب‌ها تا نیمه‌های شب پیدار می‌ماند و می‌خواست که برایش قصه بگویم، می‌گفت:

— باید به اندازه‌ی این بیست و پنج سال برایم قصه بگویی!

چه قصه‌ای بهتر از این خاطرات داشتم؟

بعد از خاتمه‌ی داستانم پرسید:

— بابا پشیمان نیستی؟ مامان، بی‌چاره خیلی از تو تعریف می‌کرد و همیشه می‌گفت حیف که...

جوابی که به او دادم در خاتمه‌ی کلام می‌نویسم:

زنندگی آدمی، همچون ظرفی است که وزن مخصوص محتوی آن معیار قضاوت است. چه بسیار زندگی‌ها که آرام ولی طولانی سپری شده، حداکثر چند میراث خوار به جاگذاشته است و دیگر هیچ ولی... آفرین‌گوی قهرمانانی باشیم که زندگی شان را با مظروف گرانباری انباشته، و تاریخ پر حادثه‌ی ملت ما را خلق کرده‌اند.

تصمیمه‌ی شماره‌ی یک

## در باره‌ی قیام افسران خراسان

(روزنویسی از صفحات ۲۴۰ و ۳۴۹ کتاب ایرج اسکندری)

یک شب سرهنگ آذر و دانش<sup>۱</sup> در شمیران پیش من آمدند و گفتند ما می‌خواهیم در گرگان یک رشته از بادگان‌ها را خلع سلاح کنیم. علت و نتیجه‌ی این کار را پرسیدم. گفتند: که چون ارفع<sup>۲</sup> به عده‌ای از ما مشکوک شده و می‌خواهد ما را به شهرهای مختلف تبعید کنند، ما ناچاریم این کار را بکنیم. به علاوه این خودش یک کاری است تا بعد ببینیم چه می‌شود.

من با تصمیم آن‌ها مخالفت کرده، گفتم این کار بی فایده است، که آخرش چه بشود؟ چون اصرار کردند به آن‌ها گفتم که من به تنهایی نمی‌توانم تصمیم بگیرم و مسئله را باید با کمیته‌ی مرکزی در میان بگذارم

فردای آن روز سرهنگ آذر با لباس شخصی به کلوب آمد که

۱: دانش در آن موقع یک افسر ارتش و ظاهرآ درجه‌ی سروانی داشته است.

(رجوع شود به صفحه‌ی ۶۵ کتاب)

۲: ارفع ریس سرتاد ارتش بود.

من نتیجه را به او بگویم. من مسئله را در کمیته‌ی مرکزی مطرح کردم و رفقا به اتفاق آراء مخالفت کردند. من این تصمیم را به سرهنگ آذر ابلاغ کردم و او بسیار ناراحت شد. باید این توضیح را اضافه کنم که کامبیخش به علت مسافرت به قزوین در این جاسه‌ی کمیته‌ی مرکزی حضور نداشت.

دوشب بعد از آن روز افسرها با یک اتوبوس از تهران به خراسان راه می‌افتدند. از قرار معلوم در این روز کامبیخش از مسافرت بر می‌گردد و پس از تماس با سرهنگ آذر برای افسران اتوبوس تهیه می‌کند و آن‌ها را روانه می‌کند. بدون شک کامبیخش این تصمیم را با موافقت و به دستور مسئولین کش - گش - ب گرفته بود و اقدام کرده بود. اما پس از شکست «قیام» یک روز کامبیخش در فرآکسیون مجلس ازمن پرسید: تو با اقدام افسران موافقت کرده بودی؟ من از حرف او تعجب کردم و گفتم من نه تنها نظر مخالف کمیته‌ی مرکزی را به آن‌ها گفتم بلکه خودم هم در اساس مخالف بودم و قبل اهم مخالفت خود را به سرهنگ آذر و دانش گفته بودم (من سرهنگ آذر را از پیش می‌شناختم ولی دانش را تا آن شب ندیده بودم). کامبیخش گفت سرهنگ آذر به من این طور گفته بود و من بر اساس این حرف او بود که برایشان اتوبوس تهیه کردم!

به طوری که بعداً معلوم شد مسئولین نظامی ارتض سرخ با این عمل به شدت مخالف بوده‌اند و ظاهراً آن را یک نوع پرووکاسیون در قلمرو ارتض سرخ تلقی می‌کرده‌اند ولی جریانی که کامبیخش به آن مربوط بود با این اقدام موافق بوده است و این خود نمونه‌ای از وجود جریان‌های مختلف در شوروی است.

به هر حال وقتی جریان شکست خورد، کامبیخش با زرنگی مخصوص خودش می‌خواست تقصیر را به گردن من و کمیته‌ی مرکزی

بیاندازد. حتی وقتی از اروپای مرکزی به شرق رفتم را دمنش به من گفت در پرونده‌ها دو سه مورد راجع به تو وجود دارد که به تراست به آن‌ها نگاه کنی. یکی از آن‌ها پرونده افسران خراسان بوده که درواقع کامبخش درست کرده بود. او از سرهنگ آذر و دانش سند و امضاء گرفته بود که من با عمل آن‌ها موافقت کرده‌ام. از او پرسیدم چرا این کار را کردی؟ گفت: چون در این مورد زیاد سوال می‌شد من خواستم پرونده‌ای در دست باشد. وقتی به آن سند و امضاء‌ها اعتراض کردم، گفت: به من ارتباطی ندارد. من فقط از آن‌ها خواستم که حقیقت را بنویسند و آن‌ها هم این مطالب را نوشتند. می‌توانی به خود آن‌ها مراجعه کنی.

من به سرهنگ آذر و دانش مراجعه کردم که چرا دروغ نوشته‌اید. گفتند کامبخش از ما این طور خواست و ما هم فکر نمی‌کردیم که داریم کار بدی می‌کنیم. از آن‌ها خواستم که حرف‌هایشان را تکذیب کنند و آن‌ها هم نامه‌ای نوشتند که بسیار دو پهلو بود و حرف‌های قبلیشان را هم صریحاً تکذیب نکردند. این نامه هم در پرونده مربوطه ضبط است.<sup>۱</sup>

۱: برای اطلاع تفصیلی از این حادثه به کتاب «قیام افسران خراسان» نوشته‌ی تفرشیان رجوع شود. نویسنده کتاب از این ماجراهای و گفت و گوها اطلاع نداشته و این یادداشت می‌تواند تکلمه‌ای برآن کتاب باشد.

## خاطرات یک نسل پاک باخته

نجف دریا پنداری

قیام افسران خراسان  
نوشته ابوالحسن تفرشیان  
انتشارات علم، تهران ۱۳۵۹، ۱۰۰ رویال.

شب ۲۵ مرداد ۱۳۴۴ نوزده افسر و شش سرباز با دو کامیون و یک جیپ از پادگان مشهد به سمت قوچان حرکت می‌کنند قصد آن‌ها قیام بر ضد حکومت است و رهبرشان سرگرد علی اکبر اسکنданی، به آن‌ها دستور داده است که هرگاه مأموران دولتی جلو آن‌ها را گرفتند بدون سوال و جواب روی آن‌ها آتش کنند. شب بعد به مراوه تپه می‌رسند و صبح فردا پادگان مراوه تپه را بدون حادثه خلیع سلاح می‌کنند. روز بیست و هفتم مرداد به گنبد کاووس می‌رسند. اینجا شوروی‌ها (که در آن هنگام شمال ایران را در اشغال داشتند) آن‌ها را متوقف می‌کنند. سرگرد اسکنданی با کمک یک فرهنگ فرانسه، روسی با شوروی‌ها مذاکره می‌کند، و چنان که نویسنده «قیام افسران خراسان» می‌گوید «بالاخره توانست آن‌ها را قانع کند که به ما اجازه دهند به گرگان برویم» (ص ۶۹)؛ و «قصد اسکندانی این بود که در گرگان با

احمد قاسمی، مسئول کمیته ایالتی حزب توده در گرگان تماس بگیرد. از قرار معلوم کامبیخش در تهران نقشه قیام را دیده و به دانش [فرستاده اسکنندانی] توصیه کرده بود که شما به سمت گرگان بروید و من در آن جا به قاسمی دستور می‌دهم که کمک‌های لازم را به شما بکند» (ص ۹۶).

در گرگان شش افسر دیگر هم از تهران به رهبری سرهنگ عبدالارضای آذر به شورشیان می‌پیوندند. «این‌ها باقی مانده افسرانی بودند که می‌خواستند دسته جمعی از تهران فرار کنند ولی ناکام شدند، فقط این شش نفر که در خطر بودند مخفیانه به شمال آمده به ما پیوستند». (ص ۷۰).

در این فاصله طبعاً خبر این شورش همه جا پیچیده است و، چنان که بعدها روشن شد، سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش، به نیروهای دولتی دستور داده است که هر جا با افسران شورشی رو به رو شوند آنها را گلوه باران کنند «ولی اسکنندانی به قدری مغروب بود که تصور نمی‌کرد ژاندارم و پاسبان جرأت مقابله با ما را داشته باشد» (ص ۷۲)، و تصمیم می‌گیرد که روز روشن ستون شورشی خود را از خیابان اصلی شهر گنبد عبور (هد) - غافل از این که «ژاندارمها و پلیس‌ها در ساختمان شهربانی که مشرف به خیابان بود و در کوچه‌های دو سمت خیابان باتفکنگ و مسلسل کمین کرده بودند...» [و] به محض این که جیپ اسکنندانی به نزدیک شهربانی رسید، ناگهان و بدون هیچ اخطاری از دو لوله مسلسل و صد و بیست تفک آتش به سوی جیپ سرازیر شد» (ص ۷۳).

به این ترتیب با شهید شدن هفت تن از افسران شورشی، قیام به پایان می‌رسد، و ماجرای شکفت و دردناک بازماندگان آنها - که ابوالحسن تفرشیان، نویسنده «قیام افسران خراسان»، یکی از آنها است - آغاز می‌شود.

اکنون سی و هفت سال از این رویداد می‌گذرد. در این مدت

«قیام افسران خراسان» به صورت یک معما می‌باشد باقی مانده است: معنای این حرکت چه بود؟ آن چندتن افسر و سرباز چه خیالی داشتند؟ به چه امیدی خطرهای آشکار این شورش را به جان خریدند؟ به فرض آن که از گنبد هم به سلامت می‌گذشتند، بعد از آن کجا می‌خواستند بروند؟ آیا روش نبود که دیر یا زود با نیروهای دولتی درگیر خواهند شد؟ و آیا درست است که گمان کنیم که آنها گمان می‌کردند با آن دو کامیون و یک جیپ و مختصر اسلحه و مهمات خود خواهند توانست جلو ارتش در آیند و احیاناً خود را به تهران برسانند و حکومت را براندازند؟ تفرشیان می‌گوید که اسکنданی قصد حمله به تهران را نداشته است. او در آن روزها که خاک ایران در اشغال متفقین بود و دولت هم دچار ضعف و پریشانی بود، یک فرصت تاریخی برای خود تشخیص می‌داد و معتقد بود که «اگر هسته مسلحانه‌ای در گوشه‌ای از ایران به وجود آید حزب [توده ایران] به ناچار از آن پشتیبانی خواهد کرد و به دنبال آن کشیده خواهد شد. او مثال می‌زد که طنابی به گردن ما بسته شده که سر دیگرش به گردن حزب است، اگرما بتوانیم این طناب را با یک حرکت خشن و ناگهانی بکشیم، حزب توده اگر مقاومت کند خفه خواهد شد و یا به دنبال ما کشیده خواهد شد.» (ص ۶۱).

با این حال اسکنданی حزب را بی‌خبر نمی‌گذارد. تفرشیان می‌نویسد: «قبل از قیام، اسکندانی یکی از اعضای هیات اجرائیه – سروان بهرام دانش – را برای تماس با حزب و با آذر به مرکز فرستاد. چون سرهنگ آذر با قیام موافق بود قرار شد نقشه قیام را به او بدهد و به وسیله او کمیته مرکزی حزب توده را<sup>۱</sup> قانع نماید که با این نقشه موافقت کند.» منتها «دانش روز آخر که خواسته بود به مشهد بازگردد گفته بود

کمیته مرکزی چه مخالفت کند و چه موافقت‌ها این کار را خواهیم کرد.» (ص ۶۵). به نظر می‌رسد که اسکنندانی و آذر به دلایلی که هنوز روشن نشده است به توفيق خود اطمینان داشته‌اند، و حتی جلب موافقت کمیته مرکزی حزب خود را لازم نمی‌داند. زیرا که قیام آن‌ها یک «قیام نومیدانه» نبود.

منظورم از قیام نومیدانه این است که گاه افراد یک جنبش ممکن است در وضعی قرار بگیرند که چاره‌ای جز قیام نداشته باشند، و حال آن که می‌دانند امیدی به پیروزی نیست، یا اگر هست بسیار اندک است، این در مواردی است که چه قیام صورت بگیرد و چه موقوف شود در هر حال جنبش مورد حمله دشمن قرار خواهد گرفت و موضع مستحکم از دست خواهد رفت. شبکه نظامی حزب توده ایران پس از لورفتن در تابستان ۱۳۴۳ در یک چنین وضعی قرار داشت و اگر پیش از حمله حتمی دولت قیام می‌کرد، آن قیام را می‌باشد «قیام نومیدانه» نامید. ولی در تابستان ۱۳۴۴، هیچ خطر فوری اسکنندانی و رفقایش را تهدید نمی‌کرد درست است که اسکنندانی می‌گفته است: «به محض این که ارتش شوروی پایش را از ایران بیرون بگذارد به احتمال زیاد همه ما را می‌گیرند و تیرباران می‌کنند» (ص ۶۲)، ولی «احتمال خیلی زیاد» غیر از خطر حتمی و فوری است، و چنان که دیدیم پس از رفتن ارتش سرخ از ایران نیز سال‌ها طول کشید تا دولت جرأت تیرباران کردن افسران توده‌ای را پیدا کرد؛ و از طرف دیگر، در همان سال ۱۳۴۴ نیز وجود ارتش سرخ در ایران مانع از این نبود که سرلشکر ارفع برای سرافران شورشی جایزه معین کند و در منطقه اشغالی شوروی آن‌ها را زیر رگبار گلوه بگیرد. بنابراین هیچ کدام از جنبه‌های آشکار مسئله به ما نمی‌گوید که اسکنندانی در زیر فشار یک ضرورت فوری قیام عجیب خود را انجام داده است. با این حال می‌بینیم که این قیام شbahت غریبی به یک «قیام نومیدانه»

دارد. این واقعیت را چه گونه می‌توان توضیح داد؟ شاید تنها کسانی که می‌توانستند این پرسش را با قطعیت پاسخ دهند خود سرگرد اسکندرانی و سرهنگ آذر بودند، که یکی در جا شهید شد و دیگری پس از سی سال مهاجرت در سال ۱۳۵۵ از شوروی به ایران بازگشت و در سال ۱۳۵۷ در تهران درگذشت — ظاهراً بدون این که خاطرات گرانبهای خود را روی کاغذ بیاورد. در این سی و هفت سالی که از این روی داد می‌گزند تا آن جا که نویسنده این سطور می‌داند نه از طرف حزب توده ایران تحلیل یا توضیحی در این باره منتشر شده است، و نه دست اندر کاران قیام چیزی نوشته‌اند. ابوالحسن تفرشیان نخستین کسی است از این میان که خاطرات خود را منتشر می‌کند، و کتاب او، که در نهایت سادگی و صمیمیت نوشته شده، از این لحاظ بسیار با ارزش است. اما تفرشیان در وضعی نبوده است که بتواند از عمق جریان‌ها خبر داشته باشد. چنان‌که خود اوبافروتنی تمام می‌نویسد: «باز هم تأکید می‌کنم که من ماهی کوچکی بودم که از لابه‌لای تخته سنگ های این کانال لغزیدم و با کمال حیرت زنده ماندم؛ بنابر این نمی‌توانستم احاطه کاملی به حوادث و رویدادهای تاریخی این زمان داشته باشم» (مقدمه). با این حال اول دلایلی نقل می‌کند. اما این دلایل به نظر من، برای توجیه آن حرکت کافی نیست. این‌ها دلایلی است که رهبر یک قیام می‌تواند برای افراد خود نقل کند، ولی دلایلی نیست که خود رهبر بر اساس آن‌ها جان خود و افرادش را به خطر جدی بیندازد. بنابر این اگر محاسبه اسکندرانی دقیقاً همان بوده است که برای افراد خود توضیح می‌داده، باید گفت که شادروان اسکندرانی با همه زیرکی و کارданی اش در اصل مسئله قدری خام می‌اندیشیده است. این خام اندیشه‌ی، چنان‌که می‌دانیم، و چنان‌که تفرشیان نتایجش را نقل می‌کند، برای جنبش چپ در ایران بسیار گران تمام شد، و متأسفانه خود اسکندرانی در شمار

نخستین کسانی بود که بهای آن را پرداختند . چنان‌که از همه قرائی بر می‌آید شادروان اسکنданی مبارز بسیار با استعداد و با ارزشی بوده است که به گفته تفرشیان «اگر موقعیت ایجاب می‌کرد و می‌ماند می‌توانست در آینده فرد بسیار مؤثری برای نهضت باشد .» (ص ۵۵) . متأسفانه تفرشیان از چهره‌ی باقی شهدای کشتار گنبد تصویری برای خوانندگان رسم نمی‌کند؛ همین قدر می‌گوید «آنها هفت زفر بودند؛ سرگرد اسکنданی، ستوان یک نجلی، ستوان یک شهبازی، ستوان یک نجفی، ستوان سه مینایی، سربازان وظیفه موسی رفیعی و بهلول ، در کنار هم و در آتش قیامی قهرمانانه ولی بی‌موقع سوختند .» (ص ۷۴) از شش تن از همراهان اسکندانی تا آن‌جا که من می‌دانم در هیچ جا یادی نشده است . این نخستین شهدای جنبش چپ در دوران پس از شهریور ۲۰ چه‌گونه مردانی بودند؟ تنها از یکی از آنها نشانی در دست داریم ، و او ستوان فضل الله نجفی است : برادر بزرگ نویسنده و مترجم معروف ابوالحسن نجفی ، و چنان‌که برادرش نقل می‌کند افسر میهن پرست و بسیار پر شوری بوده است . شاید تفرشیان آنها را از نزدیک نمی‌شناخته ، یا شاید از نقل خاطرات خود در باره آنها غفلت کرده است . در هر حال جای آن است که کسانی که آنها را از نزدیک می‌شناخته‌اند یاد آنها را زنده کنند .

اما در بازگشت به اصل مسئله، مشکل بتوان پذیرفت که فاجعه‌ی گنبد صرفاً نتیجه خام اندیشه شخص شادروان اسکنданی بوده است . البته هنوز هیچ دلیل مثبتی در دست نیست که ریشه‌های عمیق‌تر این روی داد را روشن کند، یا دست کم نشان دهد که رویداد در واقع ریشه‌های عمیق‌تری هم داشته است، ولی کتاب «قیام افسران خراسان» نور مختصراً بر مسئله می‌اندازد .

پس از فاجعه‌ی گنبد و پراکنده شدن افسران شورشی ، که جزیيات

آن را تفرشیان بسیار خوب نقل می‌کند، «حزب ناچار شد که ما و بقیه افسرها را که به نحوی در خطر بودیم جمع و جور کند. برای این منظور او به سفیان بین گنبد و مراده تپه در نظر گرفته شده بود. حزب تمام افسران پراکنده قیام خراسان و سایرین را در اینجا جمع کرد.» (ص ۸۶) و «ما در او به سفیان یک پادگان کوچک تشکیل دادیم که جز حفظ خود حق هیچ فعالیت دیگری نداشتیم. این مطلب را احمد فاسمی مسئول سازمان حزبی گرگان که یک روز بعد به او به سفیان آمد گوشزد کرد و گفت فقط باید منتظر دستور حزب باشیم.» (ص ۸۷). همین احمد فاسمی روز بیست و هشتم هرداد، یعنی روز قبل از فاجعه گنبد، به اسکنданی گفت: «شما کار بی‌هوده‌ای کردید، ما در وضیعت نیستیم که بتوانیم دشمن می‌دهد تا به سازمان‌های حزبی یورش آورد. ما به هیچ وجه نمی‌توانیم با شما همکاری کنیم.» (ص ۷۰). بدین ترتیب گروه متمردی که دست به یک قیام خود سرانه زده و حیات علنی حزب را به خطر جدی انداخته است بعد از شکست و بال گردن حزب می‌شود. تفرشیان هیچ صحبتی از این نمی‌کند که آیا حزب چه اقدام انضباطی در باره آنها کرده است، و جای دیگر هم به یاد نداریم که کسی چنین صحبتی کرده باشد. تفرشیان همین قدرمی‌گوید: «قبل از رسیدن به او به سفیان ما را در گنبد تحويل پادگان شوروی‌ها دادند و در اینجا یک سرگرد شوروی گله می‌کرد که چرا به چنین اقدام ناپاخته‌ای دست زده‌ایم» (ص ۸۶)؛ و در حدود بیست و پنج روز بعد از مستقر شدن در او به سفیان، و پس از آن که خبردار می‌شوند که فرقه دموکرات در آذربایجان تشکیل شده است «در گوشه‌ای از ترکمن صحرا، در پناه کوهی از علف پرس شده، که شوروی‌ها برای تعلیف اسب‌هایشان آماده کرده بودند، جمیع شدیدم. در آن جا چند ماشین شوروی در پناه علف‌ها پارک شده بود. سرگردی

که فرمانده قسمت بود و فارسی می‌دانست با آذربایجانیت ناپخته ما انتقاد کرد و گفت که شما با فرار از ارتش یکی از پایگاه‌های مهم خود را از دست دادید و کاری نتوانستید انجام دهید، و بعد اظهار اطلاع می‌کرد که ارتش برای دستگیری ما یک ستون نظامی از طریق فیروزکوه به این سمت فرستاده است. بنا بر این چون جان شما در خطر است ما ناچار شما را به نقطه امن تری منتقل می‌کنیم.» (ص ۸۹). بدین ترتیب بازماندگان قیام خراسان به خاک شوروی منتقل می‌شوند و آن جا تحت نظر به سر می‌برند تا روزی که حکومت فرقه دموکرات آذربایجان تشکیل می‌شود و آنها را برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز می‌فرستند. دنباله داستان بسیار شنیدنی است، ولی دیگر به مسئله‌ی قیام افسران خراسان مربوط نمی‌شود.

در پرتو این جزیبات می‌بینیم که قیام افسران خراسان دیگر آن معماً سابق نیست. در سال‌هایی که ایران در اشغال نیروهای متفقین بود، در جنبش چپ ایران عناصری وجود داشتند که احساس می‌کردند با پایان گرفتن جنگ و بیرون رفتن ارتش سرخ از ایران، حکومت ایران، که چیزی جز ادامه همان رژیم ناشی از کودتای ۱۲۹۹ نیست، به حکم ماهیت دست نشانده وارتجاعی خود به نیروهای چپ حمله‌ور خواهد شد؛ بنا بر این معتقد بودند که تا فرصت باقی است باید جنبید و در زیر «چتر امنیتی» ارتش سرخ کاری انجام داد. این برداشت، چنان که تقریباً هم اشاره می‌کند، با ناسیونالیزم انقلابی به هیچ‌روی منافاتی نداشت، و در حقیقت همان کاری بود که ژنرال مارکوس در یونان و ژنرال تیقو در یوگوسلاوی می‌کردند؛ و اسکنندانی هم که به گفته تقریباً «یک ایرانی معتقد بود که ایدهٔ تولوزی مارکسیستی داشت» می‌خواست تیتوی ایران باشد. عیب این برداشت، اگر آن را به همین صورتی که عنوان می‌شود بپذیریم، آن بود که عامل اصلی صحنه عمل،

یعنی ارتش سرخ را در واقع عنصر بی اراده و بی نقشه‌ای فرض می کرد که اگر در شمال ایران قیام مترقبانه‌ای صورت بگیرد ناگزیرخواهد بود که، قطع نظر از هرگونه مصلحت و محدودیت دیگر خود، از آن حمایت کند. به عبارت دیگر اسکنندانی می‌خواست اتحاد شوروی را در برابر یک عمل انجام شده قرار دهد. آن روز‌ها هنوز تیتو بر ضد استالین نشوریده بود، ولی باید گفت که ارادت اسکنندانی به تیتو شاید دلایلش ژرف‌تر از آن بوده است که خود اسکنندانی می‌پنداشته؛ زیرا که تیتو نیز همین روش را دنبال می‌کرد، و چنان‌که می‌دانیم نتوانست مدت درازی دوست استالین باقی بماند. حالا سؤال این است که آیا اسکنندانی اتحاد شوروی را در برابر یک عمل انجام گرفته (گیرم به شکست انجامیده) قرار داده بود؟ آیا ارتش سرخ از این حرکت اطلاع نداشت، و آن طور که تفرشیان نقل می‌کند اسکنندانی توانست «با کمک یک دیکسیونر فرانسه... روسی» فرمانده پاسگاه را قانع کند که به آن‌ها اجازه عبور بدهد؟ و آیا بعد از آن که عبور کردند و کارشان به فاجعه کشید، شوروی‌ها به صرف این که جان بازماندگان درخطر است حاضر شدند آن‌ها را پناه دهند؟

همه این‌ها البته بعید است؛ اما اگر از این چند نکته بعید نتیجه بگیریم که بنا بر این شوروی‌ها مشوق قیام افسران خراسان بوده‌اند، مسئله را دشوار تر کرده‌ایم. شوروی‌ها از قیامی که با دو کامیون و یک جیپ صورت می‌گرفت و تجلی خارجی آن «عبور» از چند شهر بود، چه طرفی می‌بستند؟ با این نتیجه‌گیری، ما در واقع آن خام اندیشی را که از ناحیه شادروان اسکنندانی بعید دانستیم به دولت اتحاد شوروی منتقل کرده‌ایم. بنابراین خاطرات تفرشیان، با آن که معمای قیام افسران خراسان را در پرتو تازه‌ای قرار می‌دهد، آن را حل نمی‌کند. برای حل این معمای معلومات دیگری نیاز داریم که هنوز در دست نیست.

بخش دوم «قیام افسران خراسان» خاطرات نویسنده را در جنبش آذربایجان و سپس شرکت اورا در جنگ ایل بارزانی با دولت مرکزی در بر دارد. نویسنده با سرعت از روی روی دادها می‌گزند، ولی تصویرهای زنده‌ای بهجا می‌گذارد. مثلاً همان چند صفحه‌ای که در باره اوضاع آذربایجان در دوران حکومت فرقه و کش مکش‌های داخلی فرقه بحث می‌کند به نظر من بسیار با ارزش است. بعد از شکست فرقه تا سال‌های سال مطبوعات رژیم «شاهنشاهی» از «گزارش»‌های تهوع آور درباره فجایع «دموکرات‌ها» و «اسران» دستگاه رهبری فرقه دموکرات آکنده بود. از طرف دیگر، در انتشارات جنبش چپ‌کم‌تر اثری از یک دید انتقادی در بررسی آن سال پر حادثه حکومت فرقه دموکرات در آذربایجان بر جا مانده است؛ و حال آن‌که هر قیامی، به ویژه اگر خام و نارس باشد، مشکلات و تلخی‌های خاص خود را به همراه دارد، و بستن چشم نسل بعد بر آن مشکلات و تلخی‌ها در حقیقت بر باد دادن میراث آن نسلی است که این تجربه‌ها را از سرگذرانده است. تفرشیان نخواسته است چشم خوانندگان خود را بر آن چه دیده است، بینند.

ملاحظات او چنان که گفته‌یم بسیار سریع و مختصر است، ولی خواننده را تا حدی روشن می‌کند که چرا فرقه دموکرات در کار خود فروماند، و موجبات داخلی ناکامی آن – قطع نظر از بمب اتمی امریکا و عقب نشینی سیاست شوروی در منطقه – چه بود. حتی می‌توان تصور کرد که اگر عوامل بین‌المللی باعث شکست فرقه نمی‌شد، در ادامه کار فرقه چه نوع مسائل دشواری پیش می‌آمد. یکی از دردناک‌ترین این مسائل، اختلاف میان افسران فارس («فارس افسر لر») و افسران فدایی فرقه است. افسران فدایی در جریان قیام مسلحانه به وجود آمده بودند و چنان که تفرشیان نقل می‌کند «مدعی بودند که حکومت را به زور اسلحه گرفته‌اند، حکومت مال آنها است و درجه‌های شان را در میان خون و

انقلاب گرفته‌اند.» (ص ۹۹).

از طرف دیگر افسران فارس – یعنی بازماندگان قیام خراسان – تحصیل کرده و آموزش دیده بودند و برای سازمان دادن ارتش آذربایجان به تبریز رفته بودند و در واقع ستاد ارتش آذربایجان به ریاست رهبر این دسته، یعنی سرهنگ آذر، تشکیل می‌شود. اما طبیعی است که بدنه ارتش آذربایجان آن‌ها را به عنوان یک عنصر خارجی دفع می‌کرد. این اختلاف در حقیقت ربطی به مسئله زبان ندارد و واکنش طبیعی گروهی است که در فرا گرد انقلاب به صورت یک اورگانیسم زنده در آمده است و هر عنصر تازه‌ای را، به ویژه اگر از بالا بر آن تحمیل شود، دفع می‌کند؛ اما در عمل این اختلاف به صورت دعوای مبتذل ترک و فارس درمی‌آید، که رفته رفته بزرگ می‌شود و یکی از نقاط ضعف اصلی حکومت فرقه دموکرات را تشکیل می‌دهد. حل یک چنین مشکلی تدبیر و وسعت نظری لازم داشت که، چنان‌که مشاهدات تفرشیان نشان می‌دهد، متأسفانه از پیشه‌وری ساخته نبود:

«یاد هست یک بارپیشه‌وری برای سرکشی به سربازخانه آمد. در موقع ورود او، افسر نگهبان، ستوان یکم دیانت، در آشپزخانه ناظر تقسیم غذا بود. پیشه‌وری او را احضار می‌کند و ایراد می‌گیرد که چرا در دفتر نگهبانی و پشت میزش نیست. افسر نگهبان توضیح می‌دهد که نباید او همیشه پشت میزش باشد. او موظف است که در تمام امور و از آن جمله در تقسیم غذا نظارت کند. پیشه‌وری از «گستاخی» او عصبانی می‌شود و به سربازها دستور می‌دهد او را کتک بزنند، سربازها تردید می‌کنند و حاضر نمی‌شوند افسر خود را کتک بزنند؛ آن وقت پیشه‌وری به اسکورت‌های خود دستور می‌دهد، فداییان اسکورت افسر مزبور را کتک می‌زنند.» (ص ۷۵).

و همچنین:

«بالاخره روزی همه ما را به باشگاه افسران دعوت کردند، در آن جا کنفرانسی با حضور آقایان پیشه‌وری، بیریا و کاویان وزیر جنگک تشکیل شد. جلسه با نطق پیشه‌وری افتتاح شد. او پیشنهاد کرد که قضیه با نظر خود افسران و به شکل دموکراتیک حل شود. ولی کار به جنجال و فحاشی پیشه‌وری به یکی از افسران کشید.» (ص ۹۵).

این ملاحظات به هیچ روی نباید به عنوان تخطه‌جهنبش آذربایجان در نظر گرفته شود – و این دقیقاً کاری است که مطبوعات رژیم پیشین، و در سال‌های آخر فیلم‌های تلویزیونی آن، می‌کردند؛ این‌ها واقعیاتی است که مسائل پیچیده و دردناک درون یک جنبش را برای ما روشن می‌کنند. وروشن است که تفسیان هم آن‌ها را به همین عنوان برای ما نقل می‌کنند.

پس از شکست قیام آذربایجان نویسنده با چند تن از دوستانش و دو عراوه توپی که روی دستش مانده است خود را به کردستان می‌رساند و به نیروی ملامصفی بازارانی می‌پیوندد نخستین تصویر او از ملامصفی چنین است :

«یاد هست موقعی که در مهاباد از نزد امیرحسین خان وزیر جنگک قاضی محمد خارج شدم، ملامصفی را دیدم که مثل پیامبری در میان انباعش ایستاده، بین آن‌ها فشنگ تقسیم می‌کند ... موقعی که مرا دید... گفت : من پیشه‌وری نیستم ، پناهیان هم نیستم که در موقع صلح ریس ستاد ارتش باشم و در موقع جنگک ناگهان سر از باکو در بیاورم. من هستم و این تفکم ... تا این تفکم در دست من است خود مالک خویشم ...» (ص ۱۱۲).

این حرف را ملامصفی در سال ۱۳۲۵ زده بود، و تا سال ۱۳۵۳ تو انسست کم و بیش بر سر حرف خود بایستد. ولی پس از توافق ناگهانی محمد رضا شاه و صدام حسین در پایان سال ۱۳۵۴ ملامصفی در وضعی

قرار گرفت که ناگزیر شد تفکش را زمین بگذارد و خود را تسليم شاه کنند. ملامصطفی چهره غم انگیزی دارد. نه تنها به این دلیل که بعد از سی سال آن سخنانش به مشتی لاف و گزار مبدل شد، بل که چون در همان روزها نیز نمی‌توانست برسر حرف‌های خود زیاد محکم باشدند. روزی که تفرشیان و دوستانش به این نتیجه می‌رسند که دیگر نمی‌توانند با ملامصطفی همراهی کنند و تصمیم می‌گیرند خود را به خاک شوروی برسانند، ملامصطفی که هنوز خود را به آن‌ها نیازمند می‌بیند، می‌گوید: «... شما کسی بهتر از ملامصطفی پیدا نمی‌کنید، با من بمانید، اگر از گرسنگی مردیم اول من می‌میرم و بعد شما، اگر با گلوله کشته شدیم اول من کشته می‌شوم و بعد شما... سرنوشت‌مان را قاطی می‌کنیم. مردیم، با هم میریم، زنده ماندیم با هم زنده می‌مانیم.» (ص ۱۴۸). اما وقتی که کار واقعاً سخت می‌شود و ملامصطفی می‌بیند که «ضابط توب» و دوستانش فقط ارزش یک تفکچی دارند، «آن هم تفکچی‌ای که خود قادر به تأمین خوارک و محل خوابش نیست و هر آن مزاحم است» (ص ۱۵۱)، آن‌ها را در وضعي قرار می‌دهد که ناچار می‌شوند به پیشواز مرگ بروند و خود را به دولت عراق تسليم کنند. با این حال می‌بینیم که تفرشیان حتی یک کلمه تلخ درباره ملامصطفی بربان نمی‌آورد، همین قدر می‌گوید: «من در این جا احساس کردم که خوشحال نیست. حق هم داشت...» این وسعت نظر در همه صفحات کتاب کوچک «قیام افسران خراسان» به چشم می‌خورد؛ و درواقع شاید قوی‌ترین احساسی که پس از خواندن این نقل مختصراً از آن روی دادهای شگرف درخوانده باقی می‌ماند همین شگفتی تحسین آمیز است که می‌بیند انسانی پس از تحمل آن همه فاجعه بازمی‌تواند خاطرات خود را با آرامش تمام نقل کند و بگوید: «چه بسیار زندگی‌ها که آرام سپری شده و حداقل چند میراث خوار به جا گذاشته است...» (ص ۱۸)

## قصه‌ی یک نسل<sup>۱</sup>

عبدالحمید ابوالحمد

ایران با این که یکی از پر بارترین میراث ادبی جهان را دارد، در زمینه ادبیات سیاسی – اگر ترجمه‌ها را به کنار بگذاریم – چندان غنی نیست و در این میان نوشهای از خاطرات رهبران و فعالان سیاسی، سیاستمداران و دولتمردان فقیر تراست. اگر هدف اصلی تاریخ شناختن و روش کردن گذشته‌های تاریک است تا به یاری آن حال بهتر فهمیده شود و آینده قابل پیش‌بینی گردد، خاطرات دست اندر کاران سیاست<sup>۲</sup> ایزار لازم و سودمندی است برای همه‌ی پژوهش‌های تاریخی. هیچ تاریخ نگار شایسته این نام نمی‌تواند خود را بی‌نیاز از بهکار گرفتن خاطرات سیاسی بداند. کمبود خاطرات سیاسی بی‌گمان دلایل گوناگون

۱: نقل به اختصار از کتاب چراغ، جلد دوم، زمستان ۱۳۶۰.  
۲: کل روابط مربوط به قدرت و اعمال آن مثل روابط مردم و گروه‌ها با هم و به ویژه روابط آن‌ها با دولت و چه گونگی روابط دولت با مردم که بزرگ‌ترین قدرت حاکم در یک کشور است وارد قلمرو سیاست می‌شود. از این رو خاطرات سیاسی کسی که به گونه‌ای در این رابطه قدرت سهمی داشته است خواه در همکاری با دولت و خواه بیرون از نظام دولتی برای شناختن تاریخ سیاسی کشور سودمند است.

دارد که مهم‌ترین آن نداشتن وقت و فرصت نوشتن برای سیاست‌کاران است. فعال سیاسی که در گیر دشواری‌ها و مسائل روز است و باید به کارها و برنامه‌های قابل پیش‌بینی و غیرمنتظره گوناگون بیاندیشد کم‌تر مجال نوشتن خاطرات می‌باید و در سال‌های پیری و بازنشستگی هم خستگی ذهنی و فرسودگی جسمی انسان را از گفتن و نوشتن باز می‌دارد. شاید علت مهم دیگر فقر خاطرات سیاسی توجیهی است که حسن البناء بنیان گذار نهضت «اخوان المسلمين» مصر به دست می‌دهد:

«به هر حال یقین دارم که خاطره نویسی من اگر سودی نرساند زیانی نخواهد داشت، کاری است خوب و خیر و خدا توفیق رسان است. گرچه همیشه به کسانی که وارد فعالیت اجتماعی شده و سرو کارشان (را) با دستگاه دولتی می‌دیده اند سفارش کرده‌ام که اصراری به نوشتن نداشته باشند تا هم راحت خویش نبرده باشند و هم راحت دیگران و هم از بد گمانی‌ها و حرف سازی‌ها رسته باشند».

خاطرات سیاسی نوعی زندگی نامه است با این تفاوت که خاطرات سیاسی در برگیرنده برهای از زندگی سیاسی قهرمان و بازیگر صحنه سیاست است و با تکیه و تأکید روی وقایع ویژه که اغلب فعال و بازیگر سیاسی خود آن را نوشته است و استثنائاً ممکن است که دیگری از روی گفته‌های وی یا نوارهایی که پر کرده، نوشته باشد. مثل خاطرات دکتر محمد مصدق نخست وزیر پیشین ایران در زندان<sup>۱</sup>. زندگی نامه را تقریباً

۱: البناء، حسن، خاطرات، ترجمه جلال الدین فارسی، تهران، انتشارات برهان،

۱۳۵۸، ص ۴۵.

۲: نگاه کنید به «تقریرات مصدق در زندان» یاد داشت شده توسط جلیل بزرگ‌مهر، تنظیم شده به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۵۹، ۱۸۰ ص. همان طور که از نام این کتاب برمی‌آید این خاطرات از گفته‌های دکتر محمد مصدق در زندان به وسیله جلیل بزرگ‌مهر که وکیل مصدق در دادگاه‌های نظامی بود، یادداشت شده است.

همیشه پس از مرگ، یک شخصیت نامی، دیگران نوشته و یا می‌نویستند و سراسر زندگی قهرمان را از زادن تا مردن و حتی تأثیراتی که پس از مرگ گذاشته، در بر می‌گیرد. بهمین دلیل زندگی نامه‌هایی که خود (شخصیت) نوشته است، تنها دوره‌ای – کم و بیش دراز – از زندگی نویسنده را در بر می‌گیرد، واز این رو به خاطرات نزدیک‌تر است تا زندگی نامه. مثل «شرح زندگانی من یا تاریخ اجتماعی و اداری قاجاریه» تألیف عبدالله مستوفی، «میوه زندگانی» نوشته حاج ملا عباسعلی کیوان قزوینی یا «زندگانی من» اثر احمد کسری و «سایه‌های گذشته» از رحیم نامور. مثال‌های دیگری می‌توان در این زمینه آورد و این چهار نمونه نشان دهنده این واقعیت است که این زندگی نامه‌ها که اثر خود قهرمانان کتاب است، خاطراتی است از دوران کم و بیش کوتاه و بلند از زندگی‌شان. در هر حال غیرممکن است جز این باشد، زیرا کسی که خود زندگی نامه‌اش را می‌نویسد، قسمتی از دوران کودکی اش را به یاد ندارد و سال‌های نزدیک به مرگ هم اغلب به فراموشی سپرده شده است.

هر گونه خاطرات به ویژه خاطرات سیاسی بی‌گمان با راحساسی و عاطفی نویسنده را به همراه دارد و نمی‌تواند چنین نباشد. نویسنده آگاهانه و ناخودآگاه پاره‌ای از رویدادها را پنهان می‌دارد و یا فراموش می‌کند و برخی دیگر را درخشان‌تر می‌نمایاند و هر اندازه تاریخ نوشتند خاطرات به زمان پیش آمد و قایع زندگی نویسنده نزدیک‌تر باشد، نوشته دارای هیجانات بیش‌تر است و هر اندازه این فاصله دورتر باشد پاره‌ای از وقایع رنگ باخته می‌شود و نویسنده با آگاهی و عمد با ارزیابی و بیان خاصی آن را بیان می‌کند. «اعترافات» اثر ژان ژاک روسو که خاطرات زندگی وی است واز نام دارترین این گونه اثر در جهان است و ارزش و ارج آن در راست و درست بودن بیان روی داده است، با این همه بر کنار از پنهان‌کاری نیست. چنان که همین نویسنده در «تفکرات

نهایی» درباره‌ی کتاب اعتراض می‌نویسد:

«من در وقتی اعتراضات خودم را نوشتم که به سن پیری رسیده و از تمام لذات زندگی برکنار بودم و در قلب خود هیچ احساسی نداشتم غالب آنها (را) از روی خاطرات خود می‌نوشتم و به همین جهت گاهی از اوقات این خاطرات به یادم نمی‌آید... شاید در بعضی جاها بدون این که در اطراف آن فکر بکنم به طور غیر ارادی قسمت‌های بد شکل زندگیم را مخفی نموده و از وزای آن نیم رخ خود را نشان می‌دادم اما این موارد بسیار فشرده و نادر بود».<sup>۱</sup>

یادآوری این نکات بیشتر بدين منظور است که از پیش بپذیریم که هر نوع خاطرات و به ویژه خاطرات سیاسی می‌تواند همه واقعیت را در بر نداشته باشد. با این وصف سه اثر «افسانه ما»، «انگیزه» و «قیام افسران خراسان» در ادبیات سیاسی ایران کم مانند است و درین نزد اهل کتاب به ویژه دو کتاب اول چنان که باید، شناخته نشده است. شاید به این دلیل ساده که دو کتاب «افسانه ما» و «انگیزه» ناشر ندارد و از این رو در پخش آن کوتاهی شده است. بررسی که در اینجا از این سه کتاب می‌شود نه به مفهوم نقد ادبی با درنظر گرفتن همه‌ی جنبه‌های کتاب است و نه یک معرفی ساده، بلکه کوششی برای نشان دادن ارزش و جایگاه آن در میان ادبیات سیاسی کشور ماست و به هیچ روی هم قصد این نیست که بینش سیاسی گذشته و یا حال نویسنده‌گان ارزیابی شود و اعتقادات شان مورد تایید یا رد قرار گیرد و هرگونه نتیجه گیری از این نوع از این نوشه رنج بی‌هوده است. از پیش یادآوری می‌شود که دو مسئله شکنجه و مسئولیت روش فکران بیش از مسائل دیگر در این سه اثر چشم گیر است لذا این برسی بیشتر بر روی این دو مسئله استوار خواهد بود.

۱: روسو، ژان زاک، تفکرات نهایی، ترجمه پژوهشکپور، تهران، مؤسسه انتشارات شهریار، ۱۳۴۶، ص ۷۶.

روزگاری بود که همگی یک نسل با اندیشه‌های چپ و شیفته  
مبارزه سیاسی در ایران قهرمانان آثاری نظیر «زیرچوبه دار» اثر ژولیوس  
فوچیک، «چه‌گونه فولاد آب دیده شد» نوشته‌ی نیکلای آستروفسکی،  
«آنها که زنده‌اند»، «برگردیم گل نسرین بچینیم» و «رژفرانس» هرسه اثر  
ژان لافیت را می‌پرستیدند و قهرمانان این آثار نمونه‌های کامل انسان‌هایی  
بودند که می‌باشد سرمتش کاروزندگی شان باشد و مورد تقلید قرار گیرد  
و چنین ستایش‌هایی نشانه‌ی کامل همبستگی مبارزان همه جهان در راه  
آزادی، استقلال ملی و زندگی بهتر بود و نه غرب زدگی، شیفتگان این  
آثار اغلب قهرمانان زادگاه خود و کشورشان را نمی‌شناختند و یا شاید  
نمی‌خواستند بشناسند. هنوز هم ترجمه این کتاب‌ها در پیشخوان بسیاری  
از کتاب فروشی‌های تهران هست در حالی که «افسانه ما» و «انگیزه» و  
«قیام افسران خراسان» را به سختی می‌توان به دست آورد. حوادث این  
سه کتاب با اختلافات جزیی موضوع یگانه‌ای را دربرمی‌گیرد که مربوط  
می‌شود به تجربه‌های سیاسی شخصی نویسنده‌گان این سه اثر از خلال  
پاره‌ای از جریانات سیاسی ایران از سال ۱۳۲۰ هجری خورشیدی به بعد  
و به ویژه پس از کودتای امپریالیستی و استعماری ۲۸ مرداد ۱۳۳۲  
نویسنده‌گان این هرسه کتاب از افسران آرتشنند که در شبکه نظامی وابسته  
به حزب توده ایران عضویت داشتند، هرسه اثر خاطرات تلخ و دردناک  
تجربه فعالیت سیاسی نویسنده‌گان شان را که منجر به شکست و از هم  
پاشیدن سازمان و سپس دستگیری و محکمه آنان گردید می‌شناسانند.  
قهرمانی‌ها و از خود گذشتگی‌های تک تک آنان در برابر یک دستگاه جهنمی  
و سپس اعدام‌ها با توانایی توصیف شده است. به ویژه احساس تنهایی  
که زندانی در برابر زندان‌بان و شکنجه‌گر دارد، درخشان است. فرانس  
فانون در «دوزخیان روی زمین» در بیان رابطه میان شکنجه‌گر و قربانی اش

تواناتر و موفق‌تر نیست.<sup>۱</sup> «افسانه ما» و «انگیزه» هردو مصور است. در «افسانه ما» عکس‌هایی از تیرباران شدگان و جلسات «محاکمات فرمایشی» هست و در «انگیزه» طراحی‌های خیالی زیبا و دل چسب فراوانی که کار خود مؤلف و کتاب را گویا تر گردانیده است، می‌بینیم. یگانه و همبسته بودن تاریخ پود این سه اثر چنان است که به سختی می‌توان مستقل و جدا از هم آنها را مورد بررسی قرارداد. از این رو بر حسب مورد از هر یک از این سه اثر، هر وقت لازم باشد، نقل و قول‌هایی با نام کتاب و صفحه آورده می‌شود. ولی از پیش تفاوت‌هایی که میان این سه کتاب هست، یاد آوری می‌شود. «قیام افسران خراسان» (۱۳۲۶) با همه فشردگی اش حوادث زمان نسبتاً در ازی را در بر می‌گیرد، یعنی از سال ۱۳۲۰ تا سال ۱۳۳۲ و اثر صرف‌آ سیاسی است و استثنائاً نکات غیر سیاسی در آن دیده می‌شود. در نخستین صفحه این کتاب چنین می‌خوانیم:

«در شهریور ۱۳۲۰، در بجبوحه جنگ جهانی دوم، افسر شدم، بلا فاصله اسیر شوروی‌ها گردیدم، چند ماهی در زندان عشق‌آباد به سر بردم، در قیام افسران خراسان شرکت داشتم، افسر آرتش ملی آذربایجان بودم، در جنگ‌های بارزانی‌ها علیه آرتش ایران شرکت کردم و بالاخره در فروردین ۱۳۲۶ به عراق پناهنده شدم و در فروردین ۱۳۲۹ به ایران برگردانده شدم و از همان تاریخ در زندان مختار حبس بودم، بعد از کودتای ۲۸ مرداد به جزیره خارک تبعید شدم و بالاخره بعد از شانزده سال و چند ماه زندان در فروردین ۱۳۴۲ از زندان آزاد شدم».

در «انگیزه» دقت‌های تاریخی و یاد کردن سال و ماه و روز کم است، از خلال پاره‌ای از تاریخ‌ها که جسته و گریخته آمده می‌توان گفت که کلا روی دادهای «انگیزه» از سال ۱۳۲۰ هم پیش‌تر می‌رود. مثلاً در صفحه

۱: تگاه کنید به فصل «جنگ رهایی بخش و اختلالات دماغی».

۱۵۴ انگیزه‌ی تو ان خواند:

«تا سال ۱۳۱۶ مرتب به آن مجالس می‌رفتم. ولی از آن پس به سبب این که به عنوان فروشنده و پستایی ساز دریکی از کفاسی‌های بازار بزرگ مشغول کار شدم، دیگر نتوانستم در آن جا بروم».

ویا این که در صفحه ۱۷۲ می‌خوانیم:

«در اوخر تیر ۱۳۴۰ جزو درجه داران و اجدشار ایط به مرکز معرفی شدم و مقرر گردید روزبیست و پنجم مرداد در دیبرستان نظام تهران حضور یابم».

نویسنده انگیزه با تکیه بر خاطرات زندگی شخصی‌اش به مسائل اجتماعی و سیاسی هم اشاره می‌کند جنبه‌های مردم‌شناسی و جامعه‌شناسی اثر در جمیع بر جنبه‌های سیاسی فرونی دارد. نویسنده پس از افسر شدن و با توجه به فضای سیاسی آزاد و بازکشوار از سال ۱۳۴۰ به بعد علاقه‌اش به مسائل سیاسی بیشتر می‌شود و در ارتباط با افسرانی که آشنا می‌شود، جهت‌گیری سیاسی مشخصی می‌یابد و طبیعی است که از این تاریخ کتاب پر از خاطرات سیاسی است که در رابطه با جهت‌گیری سیاسی نویسنده است. ولی آنچه که مربوط به دستگیری و شکنجه و محاکمه و محکومیت نویسنده است تا تاریخ ۴۳/۵/۲۸ که در «دژ بر از جان» ظاهرآ این خاطرات را به پایان می‌رساند، کوتاه است.

«افسانه ما» با این که از دو کتاب دیگر مفصل‌تر است فقط حوادث دستگیرشدن، محاکمه نویسنده و محکومیت خود و اعدام دوستانش را در بر می‌گیرد، و نویسنده از ورای حوادث سیاسی که هسته اصلی اثر را تشکیل می‌دهد به مسائل روانی، روان‌شناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی هم می‌پردازد و این طور به نظر می‌رسد که باید انتظار انتشار جلد دومی را هم داشته باشیم، زیرا در پایین صفحه ۴۸۳ اعلام شده است «پایان جلد اول». سبک هرسه اثر ساده و دلنشیین است و مطالب با چنان صداقت

روشنی نوشته شده است که بلا درنگ خوانده را متقاعد می‌کند و و تردید را از دل می‌زداید و از آن همه خشونت و بی‌داد خشمگین می‌شود و سخت اندوهگین که چرا چنین حادثی به وقوع پیوسته است. پاره‌ای از حوادث چنان دور از ذهن است که افسانه به نظر می‌رسد تا واقعیت. و خوانده به یاد موقعیت و حادثی می‌افتد که از نظر روانی قهرمانان و شخصیت‌های «هیچ و همه» اثر آرتور کستلر با آن رو به رو بوده‌اند، بی‌جهت نیست که نام کتاب «افسانه ما» گزیده شده است. ولی حقیقت این است که همه آن چه که گفته شده، به وقوع پیوسته است و در باره‌ی افسانه‌های قرون گذشته نیست. بل که واقعیت‌های تلخ دوران سال‌های نزدیک به زمان ما است...

... پرسشی که به ذهن می‌رسد دانستن این نکته است که چند نفر از این افسران وقتی به حزب پیوستند چنین فاجعه‌ای را پیش‌بینی می‌کردند و یا این که احساس خطر می‌کردند؟ شک نیست که پاسخ دقیق به این پرسش دشوار است ولی بی‌گمان شمار چنین کسانی نباید بالا باشد. این سخن بدان معنی نیست که گرایش به فعالیت سیاسی و پیوستن به حزب سیاسی همیشه یا اغلب اندیشیده نبوده است، بل که تنها بدین معنی است که برای این جهت گیری‌ها احساس خطر نمی‌کردند و یا آگاه به خطرات آن نبودند و گاهی هم برای داوطلب فعالیت سیاسی فرق نمی‌کرد که با کدام حزب و گروه سیاسی همکاری کند، بل که نفس فعالیت مهم بود. در این باره تقریباً می‌نویسد:

«به هر حال شاید اگر من به اسکنданی برخورد نکرده بودم عضو این دسته یا دسته دیگری می‌شدم. در باره خطرات احتمالی در حزب توده وقتی من قبولی خود را اعلام کردم، چیزی احساس نمی‌کردم. اسکندانی از من پرسید: «می‌دانی چه تصمیمی داری می‌گیری؟» و بعد توضیح داد که در ارتش های استعماری دخالت افسران در سیاست

جرائم است و افسرانی این چنینی اعدام می‌شوند. البته من این حرف‌ها را خیلی جدی تلقی نمی‌کرم و عمیقاً خطری احساس نمی‌کرم. حتی بعد‌ها، وقتی که دستگیر شدم، تا عده‌ای اعدام نشدند متوجه این خطر نشدم» (قیام افسران خراسان، صفحه ۵۰).

تفرشیان این واقعیت را بسیار روشن و خوب بیان کرده است. کم‌تر کسی می‌تواند مدعی شود که همه پیش آمددها و اتفاقات را از پیش می‌دیده است و برای پذیرش آن آماده بوده است، آن‌هم در دراز مدت. امری که در زندگی عادی بسیار دشوار است و در فعالیت‌های سیاسی غیر ممکن. می‌توان گفت تقریباً همه آنانی که در زیر فشار شکنجه‌های جسمی و روحی ضعف نشان دادند، این فشار‌ها و شکنجه‌ها بی‌تردید مافوق قدرت مقاومتشان و امکانات جسمی و روحی شان بوده است. راست است که اینان چنین خطراتی را از پیش نمی‌دیدند ولی به هیچ روی هم نمی‌خواستند در برابر دشمن تسليم شوند و می‌خواستند مقاومت کنند ...

... سراسر زندگی انتخاب است چنان‌که مفهوم سیاست هم جز انتخاب نیست، انتخاب میان آن‌چه که در شرایط و زمان خاص ممکن و تحقق پذیر است و آن‌چه که غیر ممکن و تحقق ناپذیر است. حزب و گروه سیاسی، یا فعال سیاسی که این واقعیت را درک نمی‌کند و یا نمی‌خواهد درک کند، بی‌گمان در پیکار پنهان سیاست بازندۀ است و قضاوت تاریخ نگار هرچه می‌خواهد باشد، قضاوت مورخ آینده در اتفاق‌های درسته است نسبت به روی دادهای گذشته، که اغلب در بازی‌بینی و بازنویسی دقیق آن نا توان است، در حالی که مردمان در زندگی روزانه با مسائل و مشکلات روز سر و کار دارند و باید این مشکلات را سبک و سه‌گین کنند و برای آن راه حل‌هایی بیابند. در همین خط فکری است که تفرشیان در «قیام افسران خراسان» پس از

شکست قیام کردن بارزانی در سال ۱۳۲۶ ناچار است تصمیم دشو اری بگیرد . آیا بهتر است با ملا مصطفی بماند و جنگ را ادامه دهد یا این که خود را به عراقی ها تسليم کند . امکان این که عراقی ها فوراً وی را تحویل مرز داران کشور ایران بدنهند بسیار است در این صورت ممکن است فوراً در سر مرز تیرباران شود . ماندن با بارزانی امید رهایی را در بر دارد ولی رفتار بارزانی چنان زنده و دل سرد کننده وغیر قابل تحمل است که وی و چند افسر دیگر ترجیح می دهند که تسليم مأموران دولت عراق شوند :

«ما احساس می کردیم که اگر تا دیروز اعتباری داشتیم به خاطر قدرت توب ها بوده است و حالا فقط یک تفکیجی ساده و مزاحم بیش نیستیم که تازه پای ما نمی تواند به پای یک بارزانی برسد . علی رغم همه خطری که احساس می کردیم روز ۲۶ فروردین ۱۳۲۶ به عراق تسليم شدیم» (قیام افسران خراسان ، ص ۱۵۴) .

می دانیم که بالاخره این چند نفر هم به دولت ایران تسليم شدند و زندانی گردیدند...

... یک دوست همکاری می گفت در سمنان ضرب المثلی دارند که می گوید «ماهی به اندازه‌ی آبش بزرگ می شود». راست است ، مسلمان در حوض خانه ، نهنگ پروش نمی یابد . در کشوری که سال های درازی را در وابستگی ، استعمار زدگی و زیر سلطه بودن گذرانیده است و قضای ابتدال «بساز و بفروشی» هم در همه جا حاکم ، «روشن فکران» هم از تأثیرات سلطه فرهنگی و استعمار زدگی و مقاطعه کاری بر کنار نبوده اند و بازیابی شخصیت فکری و تولید فرهنگی اصیل نیاز به زمان دارد که در پی استقلال سیاسی واقعی و استعمار زدایی فرهنگی پدید می آید و این امیدی است که انقلاب در دلها افکند . ولی آن چه مسلم است آدمها مهره های بی اراده نیستند و در شرایط و موقعیت

های کم و بیش یکسان ، روش‌ها و تصمیمات کسان ممکن است متفاوت باشد و آنان که داعیه‌ای دارند و مسئولیتی را پذیرفته‌اند نباید از انجام وظیفه بگریزند و گرنه از فریب کارانند . روش‌فکر بودن تنها در کار فکری و تولید آثار علمی و ادبی و هنری خلاصه نمی‌شود بلکه بیشتر مجموعه‌ای است از رفتار و بینش .. مثال خوبی در این باره ابوالحسن تفرشیان به دست می‌دهد که مربوط به سقوط دولت پیشه‌وری در آذر ۱۳۲۵ و همچنین پایان قیام کردان در همین سال است . تفرشیان با استناد به گفته قاضی محمد ، رهبر کردان در آن زمان ، می‌نویسد : «پیشه‌وری به من تلفن زد و گفت من رفتم و تو هم فوراً حرکت کن ...» (قیام افسران خراسان صفحه ۱۲۸) .

ولی قاضی محمد برخلاف پیشه‌وری حاضر به فرار نیست و می‌گوید بهتر است که آرتش دولت مرکزی وارد مهاباد شود و نظم برقرار کند تا خون ریزی نشود و خودش به استقبال ارتش می‌رود تا جلوکشтар را بگیرد .

این بود افسانه و قصه یک نسل . همان طور که تفرشیان می‌نویسد وقتی پس از ۲۵ سال دوری ، آوارگی و زندان ، دخترش را برای نخستین بار می‌بیند او از پدرش می‌خواهد که قصه‌ی زندگی اش را حکایت کند و پدر کتابش را چنین آغاز می‌کند :

«آها سرگذشت زندگی‌مو می‌خوای ، باشه گوش بد». .

قصه نسلی که شاهد حوادث تلخ و دردناکی بود و این شهادت را از لابه‌لای این سه کتاب می‌خوانیم . همان طور که در آغاز یاد آوری شد به هیچ روی قصد از این بررسی نقد ادبی نبوده است و به همین دلیل سخن‌هایی که می‌شد درباره هرسه کتاب در این زمینه گفت و کم نیست ، نا گفته‌ماند . تنها نکته‌ای را که لازم است یاد آوری شود در مورد «افسانه ما» است ، این است که بهتر است در چاپ آینده نام

حقیقی کسان آورده شود و همه عکس‌ها در پایان کتاب گرد آید. همه چنین سنه‌های وقایع هر سه کتاب کم است و گاهی دقیق نیست، این سنه‌ها باید بیشتر و دقیق تر باد گردد، زیرا این سه اثر تنها خاطرات نیست بل که مربوط به گوشه‌ای از تاریخ یک دوره است، تاریخی که روایت گونه و توصیفی است و می‌باشد مسندتر و تحلیلی باشد.

در آرزوی خوازند آثار دیگری از آنان که با انتشار نخستین اثرشان توانایی قلمی‌شان را بهتر از عده‌ای از نویسنده‌گان حرفه‌ای نمایاندند که خود نشانگر این واقعیت است که چه استعدادهای درخشانی در شرایط زمانی و مکانی خاص می‌تواند ناشناخته بماند. این بود قصه نسلی که گواهان عینی اش شهادت دادند، امید است که برای پر بار تر کردن تاریخ این دوره شاهدان دیگر گواهی دهند.

تهران آذر ۱۳۶۰